

مجموعه داستان

انگشتانی که در باغچه روئیدند

نویسنده: ماریا مهر



نشر آواای بوف

مجموعه داستان

انگشتانی که در باغچه روئیدند

نویسنده: ماریا مهر



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2023

avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

انگستانی که در باغچه روئیدند

-
By: Maria mehr

Publication Technician:
Ghasem Gharehdaghi

نویسنده: ماریا مهر

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-43-7

©2023 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : انگشتانی که در باغچه روئیدند
عنوان و نام : انگشتانی که در باغچه روئیدند [کتاب] / نویسنده: ماریا
پدیدآور : مهر/ امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی؛/ طرح جلد
سازمان قره‌داغی..
مشخصات نشر : دانمارک: نشر آوای بوف ، 2023.
مشخصات : 139 ص:؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
ظاهری
شابک : نشر اینترنتی: 978-87-94295-43-7
موضوع : زندگینامه / متن فارسی
رده بندی کنگره : 87-94295-42-5
شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۴۳۷

ISBN: 978-87-94295-43-7

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو(تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

www.AVAYEBUF.COM لینک دسترسی آنلاین به کتاب:

فهرست

گلین.....	۴
بی بار.....	۸
نور و قفس.....	۱۸
سبک، مثل کبوترهای حیدر بلند.....	۲۲
مٹ لقمه ای که تو گلو گیر کنه.....	۳۵
در زرد کوچیک، توی خیابون عاطفه.....	۴۲
دو چشم محزون، و یک پرندۀ مرده.....	۵۰
انگشتانی که در باغچه روئیدند.....	۵۶
خواب نیلی.....	۵۹
آن شنبه که باد وزید.....	۶۶
بسوی سوری آباد.....	۶۸
عکس مشترک.....	۸۵
مرد و اسب و مرگ.....	۸۸
پنجه‌ای باریک که جاودانه ماند.....	۹۳
اوهام تکان دهنده‌ی یک مرد مرده.....	۹۷
آسمان بال‌های تو را صدا می زند.....	۱۰۰
ملا شدن چه دشوار.....	۱۱۰
آسانسور.....	۱۱۵
سوار بی‌نشانِ سرزمینی دور.....	۱۱۹
جای خالی.....	۱۳۰
سنگ آسمانی.....	۱۳۲
ملاقا.....	۱۳۵
سگ.....	۱۳۶
خروس.....	۱۴۲

گلین

در هوای سرد و مه گرفته، گلین چمباتمه روی پله تکیه نشسته بود. چند زن دستهای لرزانش را گرفته بودند. گلین به یکی از قبرهای توی حیاط تکیه زل زده بود. کودکی نفس زنان به آنها نزدیک شد و فریاد کشید: «مشتی آقا، مشتی آقا با وانتش اومد.»

یک زن کمک کرد تا گلین گالش هایش را به پا کند. دو نفر بازوهایش را گرفتند و او را از پله ها پایین بردند زنی دیگر هم سبد آبی رنگی را که از چند تکه لباس و پارچه انباشته شده بود به دست گرفت. گلین را آهسته توی ماشین گذاشتند مشتی آقا پایش را از روی کلاچ برداشت سرش را به نشانه تشکر تکان داد و به راه افتاد.

گلین به جاده خیره شده بود. مرد دستی به پیشانی اش کشید و گفت: «آخه خواهر،... چی بگم بهت! ... داری خودتو واسه اون خونه کاهگلی به کشتن می دی. دیگه بی فایده ست، ولش کن بره... من مرده بودم که تو این سرما رفتی توی تکیه خوابیدی و خودتو به این روز انداختی؟»
نگاهی به صورت رنگ پریده و استخوانی گلین انداخت. دید چشمهایش بسته است. کتش را روی تنش انداخت و سیگاری آتش زد.

گلین خواب نبود تمام زندگی اش جلوی چشمهایش آمد:

تصویر کاظم، وقتی که زیر نور چند فانوس او را از تابوت بیرون می آوردند تا در گورش بخوابانند...
خاتون آن چند تکه استخوانی را که از تن کاظم جدا شده بود دست می کشید و می بوسید. صدای گریه هایش توی تمام ده پیچیده بود. کاظم با آن سر و بدن فرو رفته که جای جایش را با پنبه پر کرده بودند... کاظم با آن گردن شکسته، بدون غسل، زیر تلی از خاک... گلین به سرعت پلک می زد حتی اشک هم نمی ریخت...

و باز کاظم آمد جلوی نگاهش... کاظم با آن دستهای بلندش، که یک بار گردنش را دو دستی گرفته بود و بی خیال هر پیشامدی فشار را هر لحظه بیشتر و بیشتر می کرد به این دلیل که در نبود او، گلین یکی از بره هایش را فروخته بود تا بدهی اش را به بزاز دوره گرد بپردازد. گلین که کبود و بی حال، از آخرین

تقلایش برای نفس کشیدن استفاده می کرد ناگهان انگشتش را به طرفی نشانه گرفت، انگار که به او الهام شده باشد. کاظم با خشونت به آن سمت نگاه کرد، به قرآن. دستهایش را از دور گردن لاغر گلین جدا کرد، و رفت.

گلین دوباره تصویر او را دید که از موتورش پایین آمد و دستش را با چند اسکناس به طرفش دراز کرد و صدایش چند بار پشت هم در گوشش تکرار شد: "همراهشون برو". گلین با خوشحالی به سمت اتاق دوید بغچه اش را بست و سوار مینی بوس که دیگر در حال راه افتادن بود، شد. زندهای آبادی نگاهش کردند و با خنده گفتند: «چطور تونستی اون شمر رو راضی کنی؟»

صدای پیرزنی به گوشش رسید که گفت: «امام رضا تو رو هم طلبیده، گلین» پیرزن کمی مکث کرد و ادامه داد:

«دیگه سر به راه شده... سنی ازش گذشته...» گلین لبخند زد و از پشت شیشه به کاظم خیره شد که در حال دستکاری کردن موتورش بود.

هنوز یک هفته از آمدن گلین نگذشته بود که کاظم با موتورش در راه شهر تصادف کرد و جسد له شده اش را به خانه آوردند. اگر از گورش بیرون می آمد و می دید که آن بره دیگرش را شب چهلش زیر کارد گرفتند قلم پاهای گلین را می شکست.

گلین چشمهایش را گشود هنوز در جاده بودند ماشین پر از حلقه های به هم پیوسته دود شده بود. عرق روی صورتش را با گوشه روسری اش پاک کرد و دوباره چشمانش را بست.

صدای خاتون در گوشش پیچید که می گفت: «تو مگه کس و کار نداری؟ مگه برادر نداری بیاد تو رو ببره؟... چرا زن به سن تو تنها باید توی خونه بمونه... حالا دیگه شوهرت نیست که بمونی... سهم چهار به یکت رو می دیم باید بری.»

خاتون می آمد، همیشه می آمد، بدون در زدن. با عصایش در اتاق را می گشود، پرتغاله های توی باغ را می شمرد، اسباب و اثاثه را دید می زد و برایش خط و نشان می کشید و تهدیدش می کرد. حتی یک بار یکی از نوه هایش را آورد همه چیز را لیست گرفت تا چیزی کم و کسر نشود.

یک شب دو پیرمرد به همراه قاسمعلی، شورای محل، به خانه خاتون رفتند. پیرمردها دانه های تسبیح را آرام میان انگشتانشان می چرخاندند و گهگاه نگاهی به قاسمعلی می انداختند و منتظر بودند تا او سر صحبت را باز کند. قاسمعلی با سر اشاره ای به حاج کریم کرد که همه مردم از او حساب می بردند. حاج کریم به پشتی اش تکیه داد و بدون آنکه چشم از دانه های تسبیح بردارد گفت: «بهتره که شماها این دادگاه پاسگاه رو بذارین کنار، روی همدیگه رو ببوسین... اصلا با هم باشین... هم تو تنهای هم اون تنهاس...»

خاتون چینی به پیشانی اش داد و گفت: «حالا اگه اولاد داشت یه چیزی... واسه چی بمونه؟ بره به نفع خودش.»

قاسمعلی گفت: «خواستۀ اون مرحوم هیچ وقت این نیست... خدا هم راضی نیست... این همه سال اینجا زندگی کرده... بیست و هشت سال کم نیست»

خاتون حرفش رو برید و داد زد: «وقتی قانون می‌گه بهش هیچی نمی‌رسه ما مگه خریم ابا شنیدن این کلمه نادعلی سرش را بلند کرد و گفت: دور از جان! خونه رو دو دستی تقدیمش کنیم. اینجا نگه اش داریم که چی؟ حلوا حلواش کنیم» انگشتش را بالا آورد و گفت: «این زنیکه باید بره»

نادعلی استکان خالی اش را روی نعلبکی گذاشت روی زانوهایش نشست و با صدای ضعیفی گفت: «زمینو خودتون بگیرین... هر سال یه کمی از محصول رو بدین بهش خرجش رو در بیاره... یا اصلا نمی‌خواد... همون خونه رو بهش بدین راضیه»

قاسمعلی نگاهی به انگشتان چروکیده پیرزن انداخت و گفت: «آخه یه خونه گلی بیشتر نیست که... فردا قیامت باید جواب همه این کارها رو داد.»

خاتون نگاه تندی به او انداخت و گفت: «تو حساب خودتو پاک کن... بهت رأی ندادیم که واسه ملک و املاکمون هم تصمیم بگیری... فردا پس فردا واسه خود تو هم تو این محل حرف درمی‌آد... حتما یه چیزی هست که اینقدر سنگ این زن رو به سینه می‌زنی دیگه...»

قاسمعلی با شتاب برخاست و همانطور که به طرف در می‌رفت گفت: «شرم کن پیرزن تو با این موهای سفیدت خجالت نمی‌کشی... یه کلام بگو چشمت فقط دنبال مال دنیا...»

نادعلی بازوی قاسمعلی را گرفت و گفت: «ولش کنین. صلوات بفرستین... بریم قاسمعلی... بریم... لا لا الا الله...»

حاج کریم تسبیح به دست بدون کلمه ای دنبال آنها خارج شد.

خاتون که در را می‌بست با صدای بلند گفت: «حالا همه آبادی واسه من شدن قاضی... برین دنبال گرفتاری خودتون... برین جلوی گند خودتون رو بگیرین...»

گلین که پشت حیاط خانه خاتون به دیوار تکیه داده بود و از روزنه پنجره نگاهشان می‌کرد لباسهایش را تکاند و به سمت خانه اش رفت.

چند روز بعد خاتون و دخترهایش به خانه گلین رفتند تا کلید را از او بگیرند. گلین که زیر قاب عکس کاظم به دیوار تکیه داده بود گفت: «کلید رو وقتی می‌تونین ازم بگیرین که توی قبرستون خوابیده باشم.» یکی از خواهرهای کاظم با خشم جلو آمد سیلی ای به او زد و گفت: «می‌خوای مال و اموال برادرم رو بین اون برادر و خواهرهای گشنة ات تقسیم کنی... حقت رو بگیر برو بذار مرده آروم بگیره.» و یک روز دیگر هم به او فرصت دادند.

صبح زود، که دشتها و خانه ها و قبرستان غرق در مه بود مردم دیدند که گلین با چادری که به دور خودش پیچیده روی پله تکیه افتاده است. زن ها به طرفش رفتند مقداری آب توی صورتش پاشیدند گلین از سرما کبود شده بود و چشمهایش پف کرده و خون گرفته بود. عصر روز قبل که خاتون پیر کلید را از دستش گرفته و او را از خانه اش بیرون کرده بود از در خانه کاظم بیرون آمد و به سمت قبرستان به راه افتاد. به گلین که سرش را روی سنگ قبر کاظم گذاشته بود، خیره شد. عصایش را به زمین زد و فریاد کشید: «بلند شو، بلند شو زن بی حیا، می خوام آبروی منو ببری؟! ... می خوام دل مردم به حالت بسوزه... تو اینجا هیچی نداری که بخوام بمونی... من هم نمی خوام پشت سرت حرف باشه. تو هنوز جوونی... می تونی بری دوباره شوهر کنی، شاید هم چند خویز زمین به نامت بکنند...»

گلین که بغضش ترکیده بود گفت: «من اگه شانس داشتم به این روز نمی افتادم. نمی خوام خاتون... من به اندازه کافی سختی کشیدم...» دستهایش را به عصای خاتون چسباند و ملتمسانه گفت: «من زارعت می شم بذار بمونم... من توی اون خونه کاهگلی کاری به کار کسی ندارم... تو رو به ارواح امواتت بذار بمونم... من سی ساله اینجا نمی تونم جای دیگه زندگی کنم»

خاتون عصایش را از دستهای لاغر گلین بیرون کشید و گفت: «به برادرت خبر بده بیاد دنبالت... شب رو که نمی تونی اینجا سر کنی.»

و حالا، گلین نمی دانست چکار کند نمی دانست چطور می تواند با این سن و سال در خانه برادرش زندگی کند. چشمان خیسش را به جاده دوخت. احساس کرد که قادر نیست دستهای سستش را تکان دهد. به سختی توانست یکی از دستها را تا روی سینه بالا بیاورد. قلبش تیر می کشید... نفسش بالا نمی آمد... مشتی آقا به شدت ترمز زد و وحشتزده به صورت کبود گلین خیره شد فریاد زد: «گلین، گلین... چه ات شده، گلین...»

بی بار

آدم چه جوری به تریاک عادت می کنه؟! همون جور هم تن و بدن ما به چوب و چماقش معتاد شده بود. از زمانی که مرحوم شد استخوانمون مٹ پیچ ومهره هایی که روغن نخورده وقتی که راه می ریم صدا می کنه.

خدا بیامرز یه تنه، حریف ده نفر بود. قد قامتی داشت که... رستم بود. عجب روزگاریه... اونوقت شیخ علی که همه مٹ سگ ازش می ترسیدیم آخرهای عمرش شده بود یه تیکه چوب خشک. نمی تونست دماغشو بالا بکشه. اون اواخر لال هم که شده بود، وقتی بهش غذا می دادم از چشاش اشک می اومد، به چه درشتی! کی باورش می شد شیخ علی با اون یال و کوپالش اون طور پس بیفته، بشه محتاج من و زن اولش ماه ننه.

شیخ علی دیگه اون شیخ سابق نبود رنگ به صورت نداشت عین میت شده بود استخوون گونه هاش انگار می خواست از پوست تیره ی صورتش بزنه بیرون. تو چشای زرد و فرو رفته اش که اصلاً نمی شد نگاه کرد. ای شیخ علی... شیخ علی... چه شیخ علی ای بود.

هفته ای یه بار من و پسرش حسینعلی، می شستیمش اون آخرها هم که عقلش پاره سنگ ورداشته بود هی تو رختخواب داد می زد: «حسینعلی!...ملاحت!...بیاین، بیاین منو بشورین. یه هفته اس کسی غسل نداده... پوسیدم که.»

اونقدر سبک شده بود که می شد یه دستی بلندش کرد. وقتی لباس هاشو در می آوردم گفتم: «خیلی ها خاطر منو می خواستن... یکی اش همین رضوانه. به لباس شمعدونی قرمز می مالید. منو که می دید با یه سطل می اومد بیرون که مثلاً از رودخونه آب بیاره.»

بعد اونقدر خندید که آب دهن توی گلوش گیر کرد و آب دماغش سرازیر شد چند ضربه به پشتش زدم کبود شده بود. چند ثانیه ای طول کشید تا دوباره بتوونه نفس

بکشه. خیلی هول شده بودیم. آخرهای عمرش قبل از لال شدن از این پرت و پلاها زیاد می گفت بخصوص در مورد رضوانه زن نوروز، ما توجه ای نمی کردیم. به حسینعلی اشاره کردم که بازوهاشو محکم نگه داره. کاسه به کاسه آب می ریختم رو تنش. می خندید، آب که به تنش می خورد می خندید می گفت: «تندتر، تندتر بریز.» یه دفعه گفت: «نه این جووری نه... لگنو پر از آب کن.» گفت که سرشو فرو کنیم توی لگن. گفتم: «خفه می شی شیخ علی.» به سرفه افتاده بود. گفت: «مُرده که خفه نمی شه.» از اون به بعد بدنش فلج شد و من توی همون رختخوابش حوله‌ی خیس روی تنش می کشیدم.

مردم که می اومدن دیدنش فحششون می داد. اونقدر بددهنی می کرد که ما از خجالت می رفتیم بیرون.

جلیل هر شب با یه نخود تریاک می اومد پیشش. قبل از اینکه سیگارش به ته برسه، گاز پیک نیک و شیشه‌ی آب و لوله‌ی خودکار رو جلوش ردیف می کردم. نمی داشتم استکانشون یه لحظه خالی بمونه. برای شیخ علی اون اوقات شیرین‌ترین ساعات زندگی‌اش بود. اونقدر تو کیف بود که تصور خراب کردن اون لحظه‌ها، مو به تنم راست می کرد. اما بهونه‌ها خود به خود پیدا می شدن. داد و بیدادی راه می انداخت که تا اون سر آبادی هم با خبر می شدن. بی خود و بی جهت مثلاً به خاطر رنگ جای، من و امواتمو به باد فحش و ناسزا می گرفت.

رو به جلیل می گفت: «خریت کردم این یکی رو گرفتم. نه می تونه بچه بیاره نه دلش به خونه و زندگیه... بال این یکی رو نتونستم به موقع قیچی کنم.»

گاهی می گفت که دلش به حال پدر فقیرم سوخته و می ترسیده که من رو دستش باد کنم. قبل از اینکه پس بیفته با نوروز واسه آگیری زمینش درگیری داشت. می‌خواست امسال به نوروز آب نده. اون هم وقتی حال شیخ علی رو دید که هر روز بد و بدتر می شد کوتاه اومد و گرنه می خواست بره شهر مأمور بیاره فکر می کنم شیخ علی از وقتی که فهمید نوروز خواستگارم بود می خواست با هر بهونه ای باهاش دست به یخه بشه. این جور جاسوسی‌ها رو جلیل می کرد. از شجره نامه‌ی تمام آبادی باخبر بود. می دونست کی ، از کی خوشش می‌آد، کی با کی دشمنه... خواستگارهای زن‌های ده رو تک تک می شناخت انگار که نعوذبالله خدا باشه...

نوروز اون اوایل زمینگیر شدن شیخ علی ، یه شب اومد خونه مون، دید شیخ علی خوابه. نیم ساعتی نشست که بیدار بشه. ماه ننه مشغول کاموا بافتن بود من هم کنار

سماور نشسته بودم و روی بدنه‌ی سماور شکل کج و کوله‌ی نوروز رو تماشا می‌کردم که با هر تکونی، سر و صورتش کش می‌اومد. نوروز تسبیح رو بوسید زیر لب صلوات فرستاد و اون رو انداخت تو جیبش. دست رو زمین گذاشت تا بلند بشه. گفت: «ان شاءالله که خدا شفارش بده.» ایستاده بود و از پنجره به تاریکی نگاه می‌کرد گفت: «ولله آجی (احتمالاً منظورش ماه ننه بود) درست نیست که با این خشکسالی و کم آبی شیخ علی این کار رو با ما بکنه، تا حالا به یه کیسه برنج قانع بود هیچ کس هم بیشتر از این نمی‌ده. یه کیسه برنج اضافی نه منو فقیر می‌کنه نه شیخ علی رو پول دار. اون هم دیگه جوون نیست که دندون طمع تیز کرده باشه. اون دنیا هم هیچی نمی‌شه برد جز دو متر کفن.» من و ماه ننه ایستاده بودیم و سرمون پایین بود. نوروز داشت به طرف در می‌رفت که یه دفعه شیخ علی پتوش رو زد کنار و بلند گفت: «تو نمی‌خواد غصه‌ی آخرت ما رو بخوری... تو رو که تو گور من نمی‌ذارن. حرف اول و آخر من همونه که گفتم. یا دو کیسه برنج یا آب بی آب.»

نوروز که دوباره تسبیحش رو درآورده بود گفت: «شیخ علی، جواب پس دادن سخته... تو هم یه پات تو اون دنیاس.» شیخ علی سرشو بلند کرد و داد زد: «تو که تو جوونی هات فاسق زن های چند تا آبادی بودی و خدا، پیغمبر حالی ات نبود... حالا رفتی مکه و فکر می‌کنی آدم شدی واسه من... مُلا شده و رفته رو منبر؟!» نوروز سرش رو به یک سو چرخوند و گفت: «استغفرالله... لعنت خدا بر دل سیاه شیطان... شرم کن شیخ علی، خجالت نمی‌کشی به سید خدا تهمت می‌زنی.» شیخ علی پوزخندی زد و گفت: «هه... سید! انگاری که سیدها نعوذبالله معصومند... توی پدرسوخته رو من می‌شناسم. مگه زن هام محرمتم و اشون درددل می‌کنی. دیدی من ناخوشم، خوابم، گورتو گم می‌کردی. تو اون قدر آدم نبودی بیای عیادت من.» نوروز گفت: «با تو نمی‌شه دهن به دهن شد حرف حساب که حالیت نیست... مجبورم برم مأمور بیارم.»

شیخ علی گفت: «مأمور چه غلطی می‌خواد بکنه! کی می‌تونه به زور از من آب بگیره... آب هست تو کون بچه ام برو بگیر.»

نوروز چشم تو چشم شیخ علی دوخت و گفت: «شیخ علی، ... می‌گن زبون طلا می‌آره زبون بلا می‌آره. تو آبادی هیچ کس از زهر زبونت در امون نیست. ببینیم تو اون دنیا با اون زبونت چیکار می‌کنن.»

شیخ علی کمپوت گلابی ای که نوروز آورده بود رو براش پرت کرد و داد زد: «گورتو گم کن سگ پدر، گوه تو روح امواتت.» نوروز در رو محکم به هم زد و رفت. شیخ علی ادامه داد: «خدا می دونست به قورباغه دندون نداد. این دیوٹ اگه کاره ای بود مال و زندگی مردم رو غصب می کرد... می گم آب نمی خوام بهت بدم زوره مگه... برو از یه کس دیگه آب بگیر. مگه من کاغذ نوشتم که تا آخر عمر بهت آب بدم... فردا می آد ادعای ارث و میراث هم می کنه حرامزاده... آهای ماه ننه.»

ماه ننه بافتنی اش رو روی دامنش گذاشت و به شیخ علی خیره شد. شیخ علی داد زد: «بنداز اونو سگ پدر (و با دست هایش ادای ماه ننه رو درآورد که بافتنی می بافت.) صبح تا شب نشسته واسم می بافه... یه کمی هم چشمت به بچه ها باشه... می گم این ها شیر نجسن... چشم از ثریا برندار. دختره کم سن و ساله نمی فهمه ممکنه گول پسرهای این گوه به ریشو بخوره. ندیدی اون دفعه پسرش رحمانو با یه زن شوهردار گرفتن... به روح پدرم اگه ببینم واسه بچه هام اتفاقی بیفته زنده به گورت می کنم.» شیخ علی پتو رو روی تنش کشید و به متکا، لم داد. بلند شدم و یه متکای دیگه پشتش گذاشتم. ماه ننه دوباره مشغول بافتن شده بود. شیخ علی نیم خیز شد و فریاد زد: «گمشو از جلو چشم پدرسوخته.»

ماه ننه می دونست که اگه از اتاق نره بیرون، شیخ علی اگه ذره ای قوت هم تو بازوهاش باشه بلند می شه و می افته به جونش. بافتنی اش رو گوشه ای انداخت و با شتاب خارج شد.

شیخ علی بدون اینکه حتی یه لحظه نگام کنه گفت: «اون پدر پدرسوخته اش آدم نبود که این باشه... تا آخر عمر تو طویله ی مردم می خوابید عین خیالش هم نبود. فقط می خواست شکمش سیر باشه دیگه ناموس ماموس حالی اش نبود که... تخم حرام، یه سر سوزن با پدرش فرق نداره... همه ی این ها رو من آدم کردم حالا زبونشون دراز شده... همین نوروز گدا... یتیم بود پدرم اون رو آورد کنار دستش بهش زمین داد آدمش کرد... حالا مٹ سگ هار شده... ریشه خشک کن هستن این ها، کرم خون خوارن.» کف دستش رو آورد جلو و گفت: «اصلاً این دست نمک نداره. پدر خدا بیامرزم هم همین بدبختی رو داشت. این جماعت کی قدر خوبی رو می دونن. همه اش باید بزنی تو سرشون.»

شیخ علی با من نرم تر بود نه اینکه کتکم زننه ولی زیاد بهم فحش نمی داد شاید چون قبل از اینکه دهن باز کنه خدمتش می کردم همیشه چای و بساط تریاکش مهیا

بود رخت هاشو هم خودم می شستم. کار و خستگی باعث می شد که فکر و خیال به سرم نزنه. فقط غذا پختن با ماه ننه بود خودش نمی داشت به شیخ علی می گفت که ممکنه چیزخورشون کنم. یه بار پنج شیش سال پیش دست به خودکشی زدم یه مشت قرص خوردم حسینعلی فهمید و به شیخ علی گفت ، بردنم دکتر. فکر نمی کردم که زنده دربرم . اوایل خیلی ازش بدم می اومد . به خاطر آقاجان بود که قبول کردم زنش بشم اون موقع بیست و دو سه سال داشتم هنوز آقاجان جواب نوروز رو نداده بود که شیخ علی ، جلیل رو فرستاد خونه مون. وضع مون خیلی خراب بود آقاجان مریض هم بود قند داشت. ننه ام هم تازه مرده بود. شیخ علی دو هزار متر زمین به نامم کرد آقاجان هم دلش به همین خوش بود می گفت آینده ات تأمینه. حالا بعد از هفت هشت سال زندگی ، بدون اینکه بخوام بهش دلبسته شدم. اون موقع ها به هر امامزاده ای که می رفتم دخیل می بستم که هر چه زودتر شیخ علی سَقَط بشه. حتی یه بار به سرم زد که سم بریزم تو غذاش. بعدش پشیمون شدم. از خدا هم می ترسیدم. با خودم فکر کردم تازه از کجا معلوم که بعد از شیخ علی یکی بدتر از اون گیرم نیاد حداقل شیخ علی زمین داره و دستش به دهنش می رسه.

ماه ننه اوایل خیلی به پر و پام می پیچید اگه از شیخ علی نمی ترسید خدا می دونه که چیکارم می کرد. یه بار کتکم زد که چرا رفتم سر صندوقش مثلاً می خواست زهره چشم ازم بگیره. من هم مٹ سگ ازش می ترسیدم تا دو سال پیش که دعوامون شد به خودم گفتم چی ام از این زنیکه کمتره. موهاشو گرفتم تو دستم و زدمش زمین. تا تونستم کتکش زدم. تا مدتی روسری رو جوری سرش می کرد که چونه ی خراشیده اش معلوم نباشه، جای ناخن های من بود. از اون به بعد کرک و پرش ریخت.

توی این یکی دو سال اخیر اخلاق شیخ علی هم بهتر شده بود یعنی مٹ ثابت کتک کاری نمی کرد قبل ها اون موقع که من تازه اومده بودم ماه ننه رو جوری به باد چوب و شلاق میگرفت که از تنش خون می اومد. یادمه یکی دو بار روی پنبه خوابوندیمش. ماه ننه می گفت: "تو شانس آوردی که توی جوونی هاش زنش نشدی." گاهی یادش می رفت که من اون موقع ها هنوز بدنیا نیومده بودم. یه بار هم پیراهنشو زد بالا و یه قسمت از سینه اش که چال افتاده بود رو نشونم داد مو های تنم راست شد. گفت که شیخ علی با کارد بریدتش ، چرا؟... چون یه بار وقتی که داشت به ثریا شیر می داد جلیل ناخواسته سینه اش رو دید. تازه اون موقع فهمیدم که چرا ماه ننه هیچ وقت تو حموم لباس زیرشو در نمی آره. شاید به خاطر همون ترس یا

چیز دیگه... نمی دونم ، ولی دست به کاری زدم که تا حالا هم هیچ کس نفهمید...
قرص های ضد حاملگی می خوردم شیخ علی هم که کمبود بچه نداشت واسه همین
به فکر دوا درمونم نبود. چند بار منو با ماه ننه فرستاد شهر. دکتر گفته بود که باید
آزمایش بدم و از این جور حرف ها. من هم به شیخ علی گفتم پولش خیلی می شه
ممکنه بی فایده هم باشه. دیگه پی اش رو نگرفت.
گاه که ازم عصبانی می شد می گفت: "درخت بی بار رو باید سوزوند... باید آتیشش
زد."

ماه ننه خیلی کیف می کرد وقتی این چیزها رو می شنید.
سه چهار سال می شه که قرص ها رو گذاشتم کنار ولی نمی دونم چرا دیگه حامله
نشدم. خیلی دفعات وقتی زن ها رو می دیدم که بچه هاشونو تو بغل می گرفتن و شیر
بهشون می دادن هوس بچه داشتن می کردم. شب ها یواشکی گریه می کردم نمی
خواستم ماه ننه منو غصه دار ببینه.

بین بچه های ماه ننه از همه بهتر حسینعلی بود. اون دوتا دختر، ثریا و گل تاج (که
شوهر کرده بودند) چشم دیدنمو نداشتن. اصلاً انگار حسینعلی با همه شون فرق
داشت. شیخ علی عاشق این پسر بود. فرستادش شهر که درس بخونه. حتی می
خواست اونو بفرسته دانشگاه. حسینعلی می گفت که دامداری رو دوس داره. پنج
شیش سالی از من کوچیک تر بود. و خیلی خجالتی و سربه زیر. از جلو یه دختر که
می گذشت صورتش مث لبو قرمز می شد. همیشه هم پیش مادر و خواهر هاش از
من جانبداری می کرد. من هم خواه ناخواه این پسر رو دوس داشتم. یه هفته قبل از
اینکه بره سربازی مریض شد همه می گفتن از بس که به شیخ علی وابسته است. هر
بار که می اومد مرخصی، مادرش به زور راهی اش می کرد. وقتی که خدمتش تموم
شد شیخ علی براش گاو خرید. بعد از اون تموم زندگی اش شد گاو. قبل از مرگ شیخ
علی نه رأس گاو داشت. مادرش که مجبور بود گاهی طویله رو تمیز کنه دور از چشم
حسینعلی با چوب می افتاد به جون گاوها و مرتب نفرینشون می کرد. دوشیدن شیر با
من بود پولشو قسمت می کردیم. با همین پول بود که یه سال همگی بدون شیخ علی
رفتیم مشهد. خودش رضایت داد ولی وقتی برگشتیم به بهونه ی این که دو سه روز
بیشتر موندیم اون شب راهمون نداد و ما توی تکیه خوابیدیم. حسینعلی هم از وقتی
که سری تو سرها درآورد و احساس کرد مردیه واسه خودش جلوی کتک خوردن من

و مادرش رو می گرفت. گاهی دلم می خواست یه پسر مٹ اون داشتم هر چند که حسینعلی از من هم حمایت می کرد اما پسر خود آدم یه چیز دیگه ست.

...

بعضی وقت ها، که یاد اون شب می افتم، آخرین شب زندگی شیخ علی، هفت بند تنم می لرزه. نه به خاطر مرگ شیخ علی، نه... اون شب حسینعلی چیزهایی می گفت که باورم نمی شد. یعنی همین جور که حرف می زد من خیال می کردم که دارم خواب می بینم. روی پله نشسته بودم و داشتم گریه می کردم. بودن شیخ علی به هر حال بهتر از نبودنش بود.

دلم خیلی به حالش سوخته بود وقتی که دستاشو بالا و پایین می کرد تا به من و ماه ننه بفهمونه که چی می خواد زیر پاش لگن می داشتیم دستمونو پس می زد می فهمیدیم که چیز دیگه ای می خواد واسش آب می آوردیم دوا می آوردیم دهنشو باز و بسته می کرد ما که نمی فهمیدیم چی می گه. حسینعلی گوش هاشو حتی به دهنش نزدیک می کرد و باز نمی فهمید. جلیل می گفت تنش که گرم بیفته دیگه بی قراری نمی کنه ماه ننه عصبانی می شد و بیرونش می کرد. یه بار که ماه ننه نبود، اون روز های آخر، جلیل یه بست تریاک رو کنار آتیش برد خودش شروع کرد به کشیدن. گفت که دودش می توونه حالشو بهتر کنه. بعد رو به شیخ علی گفت: « سناتوریه شیخ علی ... کیف می کنی؟ » شیخ علی به سرفه افتاد به زور لبخند زد. آخرین باری بود که لبخند زده بود. هر وقت که از کنارش رد می شدم دامنمو می گرفت می دونستم باز می خواد چیزی بگه که من حالی ام نمی شه و بعد ناخن هاشو به پوست دستم بکشه تا مثلاً تنبیه ام کنه. اگه ماه ننه خونه بود ناخن هاشو با خشونت کوتاه می کرد. ماه ننه یه هفته ای می شد که رفته بود خونه ی دخترش ثریا که می خواست زایمان کنه.

نمی دونم شاید می خواستم آخرین زور و توان شیخ علی رو ازش بگیرم. اونقدر روی دستهام ناخن کشید که لکش هنوز رو پوست دستهامه.

اون شب، اون شب لعنتی من روی پله به ماه خیره شده بودم واز چشم همین جور اشک سرازیر بود. یه پا و یه دست شیخ علی فلج شده بود داشت نفس های آخرش رو می کشید.

چشای نم دارشو که دیدم نتوونستم تحمل کنم و زدم بیرون . روی پله ، یه دفعه سایه ای رو بالای سرم دیدم ، حسینعلی بود. کنارم نشست . نفسش رو با صدا بیرون داد . می خواستم پاشم برم پیش شیخ علی که دستمو گرفت با تعجب نگاش کردم گفت که بشینم . خواستم دستمو پس بکشم نتوونستم . به من خیره شده بود . یه دفعه گفت : « خیلی میخوامت ... ملاحظه . » جرات نکردم تو چشاش نگاه کنم . گفت: « تموم این سالها توی دلم بودی ، تموم این سالها به تو فکر کردم . از وقتی که اومده بودی از همون وقت ها که سبیلیم تازه سبز شده بود . و شیخ علی مدام کتکم می زد که نماز بخوونم... هیچ وقت درست نماز نخووندم . وقتی می دیدمش الکی لبهامو تکون می دادم... نه خیال کنی که خودش هم خیلی حالیشه... اون هم که فرت و فرت نماز می خوونه واسه اینه که مٹ خیلی های دیگه از جهنم مٹ سگ می ترسه. اما از وقتی که تو اومدی تو این خونه ، نماز که می خووندی تماشات می کردم انگار که خدا رو هر روز می دیدی ، انگار می شناختی اش ، یه چیز تازه ای تو نمازت بود... انگار نماز مٹ تریاک توی خونت جاری می شد و آرومت می کرد. می دونی وقتی شیخ علی فهمید تو یه عروسی عرق خوردم چیکارم کرد... یه روز که رفته بودیم سر زمین ، پاهاشو گذاشت روی سینه ام ، با کبریت لبمو داغ زد... خیال می کنی دیگه نخوردم... شاید بیشتر از هزار بار آرزوی مرگشو کردم ، اون موقع ها که مادرمو مٹ سگ کتک می زد... یه بار هم تصمیم گرفتم وقتی که خوابه یه متکا بندازم رو سرش و خفه اش کنم... به خودم گفتم آدم این قدر بی شرف می شه که پدرشو... »

می دونستم که آروم و بی صدا میون حرف هاش گریه می کنه . نتوونستم سرمو بلند کنم با انگشت های پاهام ور می رفتم. نفسشو جوری بیرون داد که انگار می خواست همه ی دردها و خستگی هاشو بریزه بیرون. ادامه داد « حالا شیخ علی با مرگ فقط یه نفس فاصله داره، یه نفس ضعیف... تو نمیتونی تنها بمونی . چند وقت دیگه به زور هم که شده عروسی می کنی... اون قدر حرف پشتت در می آرن که آخرش همین زن های آبادی جمع می شن شوهرت می دن از ترس این که مبادا شوهر وپسرهاشون به خطا بیفتن. ناچار تو زن مرد دیگه ای مٹ شیخ علی می شی . مردی که فقط به خاطر هوشش باهات عروسی می کنه... ولی ، احساسی که من به تو دارم ، مٹ همون آبی که از چشات سرازیره پاکه (با انگشتش اشکها مو پاک کرد. نمی دونم این گریه ام بخاطر احساسی که به من داشت بود یا عاقبت درناکی که برام تصویر کرده بود) ...

بارها خواستم که از سربازی فرار کنم ، چقدر سخت بود... دیگه کاسه‌ی صبرم لبریز شده، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم... اصلاً مرد به یه چیزی نیاز داره که مٹ نفت اونو روشن و زنده نگه داره... به یه چیز خوب. یه چیز خیلی خوب، که باهاش کیف کنه ... یه دلخوشی... هزار بار تصمیم گرفتم این عشق بی حاصل رو از دلم بریزم بیرون... ولی تو ، هرروز جلو چشم بودی هر روز می دیدمت ، هر روز کنار اون سماور نفتی پخته تر و جاه افتاده تر می شدی . از شیخ علی متنفر بودم که تو رو توی این خونه حبس کرده که فقط براش جای بریزی و هر وقت که هوسش گل کرده..." حرفش رو تموم نکرده، زد زیر گریه. با حق حق ادامه داد: " بخدا زندونی ات نمی‌کنم... تموم این گاوها رو هم به نیت تو بزرگ کردم که یه روزی مال تو باشن. قبل از این که به دنیا بیان اونقدر اسمتو تکرار می کردم تا براشون غریبه نباشی. حتی اسمتو روی یکی از گاوها گذاشتم. دیدی که هیچ وقت لگدت نزدن... بذار همه‌ی مردم لعنت مون کنن. چه فایده داره که بی لذت ازدنیا بریم. حتی اگه شده یه روز خوش باشیم بهتر از اینه که هفتاد سال بی خودی نفس بکشیم... من مٹ باقی مردها طالب جسم تو نیستم... جسم تو برام با تن اون گاوها هیچ فرقی نداره..."

مٹ دیوونه‌ها شده بود هزیون می گفت داشت خودشو تو چشم تماشا می کرد دستش دور گردنم بود. داغ داغ بود ، نفسش، دست هاش ، تنش... نمی‌دونم چرا دلم نخواست خودمو ازش جدا کنم برای اولین بار خون توی رگهام گرم گرم در حال جاری شدن بود گذاشتم موهامو نوازش کنه و حتی منو ببوسه. یه دفعه صدایی ما رو از جا پروند صدای ماه ننه بود. تازه از راه رسیده بود با ثریا و نوزادش اومده بود. داد زد: « آهای کثافت فاحشه، بالاخره پسرمو از راه به در بردی؟! »

همون شب نفس شیخ علی، نفس ضعیف شیخ علی قطع شد و ما تا روزها درگیر مراسم تدفین و سوم و هفتش بودیم. چند روز بعد از اون ماه ننه لباس هامو ریخت تو حیاط و گفت که این خونه دیگه جای زن بی سرو پای مٹ من نیست. توی تموم محل چو افتاده بود که من حسینعلی رو خام کردم و باهاش رابطه داشتم. و شیخ علی از دست من سخته کرد و دغمرگ شد. آخرش جلیل دعوای ما رو صلح کرد. طبق وصیت، یه دونگ خونه مال من بود. توی همون اتاقی موندم که شیخ علی رو کفن کردن. حسینعلی قبل از این که از خونه بره، تو غذای گاو هاش سم ریخت و اون‌ها رو کُشت. البته بعد از این که از جانب من ناامید شد. من جوابشو نمی‌دادم حتی نگاهش هم نمی‌کردم. هیچ وقت اونو به چشم یه مرد که می‌تونه شوهرم باشه

ندیدم. از این که باعث بدنامی ام شده بود ازش بدم اومده بود. حتی دلم نمی خواست که با سایه‌ی ماه ننه روبرو بشم... یا هر یک از اهالی آبادی. بدون این که گناهی کرده باشم خجالت زده بودم.

ماه ننه رو می دیدم که هر روز پیرو پیرتر می شد. از وقتی که تنها پسرش حسینعلی رفت بد جوری شکست.

هر بار دربارهی حسینعلی شایعه ای توی ده پخش می شه. یه بار می گن که خودشو پرت کرده تو رود خونه. بار دیگه می گن تو شهر اونو دیدن که مٹ دیوونه ها می گرده.

چند هفته پیش هم یکی از پیرزن ها که پیش یه دعا نویس رفته بود گفت که حسینعلی رو دیدن که تو عروسی جن ها تنبک می زده.

با هر شایعه ای یه تعداد از موهای ماه ننه سفید می شه.

حالا هر وقت که بخوام برم حموم صبح خیلی زود می رم، قبل از اینکه مردم از خونه هاشون بزنن بیرون. یه بغچه میزنم زیر بغل و تموم راه رو می دو آم تا کسی منو تو کوچه ها یا حموم نبینه.

شب ها که می خوابم صدای پچ پچ زن ها تو گوشمه که به هم می گن شیخ علی آدمی نبود که یه زن دیگه بگیره این پتیارهی بی سرو پا گردنش افتاد.

نوروز حالا که منو می بینم مٹ سابق چشماشو نمی دوزه به زمین. جور دیگه ای با من رفتار می کنه... نمی دونم شاید، شاید اگه منو بخواد، نه نگم.

۱۳۸۴

نور و قفس

مرد وحشتزده در تاریکی شبی بی مهتاب و ستاره خود را در دستان قدرتمند چند ناشناس می بیند که به زور او را به سمتی می کشانند.

آن چند نفر که بازوهای او را سفت گرفته اند سرش را در آب استخر فرو می کنند. صدای بلند و نامنظم آخرین ضربان های قلبش را از ته استخر می شنود. چشمهایش تنها یک جفت دمپایی در کف حوض می بیند، یک جفت دمپایی زرد. دیگر تقلا نمی کند. نفسش قطع می شود.

صدایی بیدارش می کند. احساس پرت شدن از بلندی به او دست می دهد و از جا می پرد. نگاهی به اطراف می اندازد و نفسش را به آسودگی بیرون می دهد. از درون جعبه ای فلزی یک نخ سیگار بیرون می کشد و آتش می زند. قدم زنان به سمت آینه می رود و دستی به پیشانی خیس و سرش که تا نیمه خالی از موست می کشد. به تصویر قفس که توی آینه افتاده است خیره می شود با حیرت به سمت آن می رود انگشتش را داخل قفس می برد و بال های مرغ را نوازش می کند: « پس بالاخره صدات دراومد... هنوز باور نداری که تنهایی هم می شه زنده موند... باید با هم آشتی کنیم... می دونم نباید جفتت رو می گشتم. اما وقتی شفیه مُرد... می خواستم تو هم راحت باشی... راحت و تنها... مَث من... ببین... خدا هم تنهاس... »

چشمش به عکس بدون قاب روی تاقچه می افتد. عکس او و شفیه بود. کنار هم ایستاده بودند اما فاصله شان کمی زیاد بود. مرد عکس را برمی گرداند و به سه تار نگاه می کند که گوشه دیگر تاقچه است. سه تاری رنگ و رو رفته که پرده های پاره اش از دسته آویزان است.

یادش می آید که آخرین بار پنج سال پیش انگشتان باریک و ظریف شفیه آن را به صدا درآورد و همراه آن با صدای لطیفش آوازی هم خواند... هنوز آن ترنم توی گوشش بود. گاه صبح ها وقتی که هنوز در خواب است آن

زمزمه ها را می شنود. بیدار می شود و تمام خانه را که خالی است می گردد.

آخرین بار شفیه کنار حوض آهنگی حزن آلود زده بود و بعد ناگهان خودش را توی استخر انداخت با همان سه تارش. و او که روی تراس مشغول خواندن کتابی بود مبهوت نگاهش کرد.

زمزمه کرد: می دونست که شنا کردن بلد نیس... می دونست که خفه می شه...

دست می گذارد توی کشوی شفیقه. مثل تمام جمعه هایی که شفیقه نیست لباس هایشان را توی رختشویی می اندازد و با دقت تمام خشکشان می کند و اتو می کشد. سر آخر به لباس های او عطری زرد رنگ می زند. عطری که شفیقه همیشه به خود می زد و او از آن بیزار بود. به نظرش شبیه بود به عطر گلهای وحشی.

لباس های زیر را یکی یکی زیر بینی اش می گیرد و به یاد می آورد که شفیقه برای آنکه با او همخوابه نشود هر شب بهانه ای داشت.

طی آن دو سالی که با هم زندگی کرده بودند حتی یک بار هم نتوانسته بود رضایتش را جلب کند. و او برای جبران، گهگاه که شفیقه نبود، یا حتی بود... برایش فرقی نداشت... زن هایی را به خانه می آورد. بعضی از این زنهارا خود شفیقه برایش جور می کرد.

شفیقه عاشق او بود. برای آنکه مثل اکثر زنهارا، به قول او اکتیو باشد دست به هر کاری زده بود. وقتی از دوا و درمان ناامید شد، چند تکه طلایی که داشت را کم کم می فروخت و کریستال می خرید. شنیده بود که کریستال شهوت را زیاد می کند.

یک بار که شفیقه را در حال مصرف کردن غافلگیر کرده بود این هارا از زیر زبانش بیرون کشید. هنوز یادش مانده که چند سیلی به او زد و تکه کریستال باقی مانده را توی توالت انداخت. شفیقه گریه کنان به او گفت که دارد کم کم رویش تأثیر می گذارد. پوزخندی زد و گفت: «هر کاری بکنی بی فایده ست... تن تو با این دیوار... با اون صندلی ها هیچ فرقی نداره... به دستات نگاه کن... سلول هات مُردن... می دونی... هیچ مردی از زنِ سرد خوشش نمی آد... حتی اگه این زن واقعا عاشق باشه.»

روی تخت می نشیند. عرق پیشانی اش را با لبه آستینش پاک می کند. گیلای عرق برای خودش می ریزد و یک نفس سر می کشد. فیلم هایی که زیر تخت تلنبار شده اند او را به یاد شب هایی می اندازد که شفیقه را مجبور

می کرد قبل از خواب آن هارا ببیند. فیلم های سکسی که هیچ احساسی را در شفیقه بیدار نمی کرد. یادش می آید یک شب به حد مرگ او را زده بود و سرش داد کشیده بود: «حالا چی... حالا هم حسی نداری؟... دردت نمی گیره؟...» و بعد پشیمان، تمام تنش را بوسید.

شفیقه به نظرش غیرمتعارف ترین زنی بود که به عمرش دیده بود. پرستار یک پیرزن شاعر بود که او هم به آنجا

رفت و آمد می کرد.

یک بار شفیقه به او گفته بود که وقتی سیزده سالش بود بعد از خودکشی مادرش دست به خودکشی زد که اقوامش نجاتش داده بودند.

یادش می آید اولین باری که هر دو فهمیدند عاشق همدیگر به شفیقه گفته بود که او مرد آرامی است... و زندگی کردن با او که با شعر در آمیخته، زیبا و لذت بخش خواهد بود... یادش می آید که شفیقه خندید. داستان ظریف او را توی دست هایش گرفت و بوسید. و گفت: «به خدا من شاهکار ام» و دو تایی خندیدند. آن قدر خندیدند که صدای پیرزن مریض درآمد. بعد از مرگ پیرزن، زندگی آن ها شروع شد.

مرد دوباره گیلانش را پر می کند. تلو تلو خوران کنار آینه می ایستد. پاهایش سست می شوند. همانجا روی یک صندلی می نشیند و سیگاری دیگر آتش میزند چشمش به ماهی توی تنگ می افتد می خواهد نگاهش را از آن بردارد که احساس می کند ماهی دارد هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شود. چشمهایش را با انگشتانش می مالد. بلند می شود و به سمت تنگ می رود. ماهی قرمز را می بیند که در آب می چرخد و رُشتش لحظه ای متوقف نمی شود.

دیگر طاقت نمی آورد. با مُشتی تُنگ را می شکند اما ماهی را همچنان در آب شناور می بیند. می خواهد به سمت حیاط برود که ناگهان روی کف خیس اتاق لیز می خورد. احساس می کند اتاق و هر چه که در آن است بزرگ تر از معمول شده است.

صورت داغش را با پشت دستش می فشارد نمی تواند مطمئن شود که خواب است یا بیدار. پروانه زردی را بی حرکت گوشه پنجره می بیند. به طرفش می رود به در نیمه باز اتاق شفیقه نگاه می اندازد

لحظه ای که آن را می گشاید تعداد زیادی پروانه زرد توی اتاق می بیند و شفیقه را که شادی کنان خودش را توی بغلش می اندازد و داد می کشد: همه شون پروانه شدن... همه شون پروانه شدن... لحظه ای چشمانش را می بندد و به دیوار تکیه می دهد. یاد آخرین جمله شفیقه می افتد که با بغض به او گفته بود:

«برام مَث خورشید بودی» و بعد سه ماه تمام سکوت کرد. حتی گریه هم نمی کرد.

مرد دمپایی هایش را به پا می کند و به سمت حیاط به راه می افتد نمی تواند جلوی برخورد سر و تنش را به در و دیوار بگیرد. کنار استخر روی زانوهایش می نشیند و سرش را داخل آب فرو می برد. کف دست هایش می لرزند.

چشمهایش را می بندد به نفس نفس می افتد...

شفیقه را مچاله شده روی تخت می بیند که می گرید... و طنین صدای خودش را می شنود که می گوید: «حیوون... من آدمم... نیاز دارم... نیازهای ارضا نشده جلوی رشد آدمو می گیره... به خدا من هم دوستت دارم. اما باید منو درک کنی... زندگی ام از روال طبیعی اش خارج شده... اصلاً داغون شد رفت... تو داغونش کردی... دیگه هر روز نمی تونم شعر بگم...»

مرد پُکی به سیگارش می زند و آنرا گوشه ای می گذارد. می خواهد یک مشتش آب به صورتش بپاشد که دست های

سستش از لبۀ استخر جدا می شود و با صدا داخل آن می افتد. دمپایی های ته استخر مبهوتش می کند. به زحمت خودش را از آب بیرون می کشد دوباره به دمپایی ها خیره می شود، می بیند که مال خودش است. نفس بلندی می کشد. چشمش به قفس که از پشت پنجره پیداست می افتد. روی بازوهایش بلند می شود پلک هایش را به هم نزدیک تر می کند مرغ را را در کف قفس بی حرکت می بیند. سیگار از میان انگشتانش ول می شود. با دست هایی که می لرزند آرام آرام از لبۀ استخر جدا می شود و به درون آن لیز می خورد. یک دستش را دراز می کند تا به شیر آب بچسبد انگار که مأیوس شده باشد دستش را پس می کشد و به آسمان ابری که به نظرش زرد می نماید، خیره می ماند.

۱۳۸۴

سبک، مثل کبوترهای حیدر بلند

صبح خیلی زود با مینی بوسی قراضه، که با هر تکانی آدم را بیست سانت به هوا پرت می کند به روستا میرسم... همه، جوری نگاهم می کنند انگار که از کره دیگری آمده ام... گاه حتی مرا با انگشت به هم نشان می دهند و در گوش هم پچ پچ می کنند...

نمی دانم ننه کشور که مرا ببیند چه به روزم می آورد... یا آقاجان با آن دست های بلندش... شاید همین جا توی

همین روستای سوت و کوری که پشت کوه ها پنهان شده است در گمنامی مرا با تبرش دو شقه کند... و جسد مرا

لای تخته سنگها بیندازد...

از تصور اینکه بین تخته سنگهای زیر پایم، طعمه لاشخورها شوم موهای تنم راست می شود... خانه ما درست انتهایی ترین نقطه روستاست... و پشت این خانه تنها کوه است و دیگر هیچ... انگار که آخر دنیا

همین جاست... انگار من آمده ام تا اینکه پایان یافتن زندگی ام را در همین جا شاهد باشم... سنگی از زمین برمیدارم و آن را به سمت در چوبی مقابلم می برم... چشمهایم بی اختیار بسته می شوند. هفت سالی می شود قیافه برافروخته و همیشه عصبی ننه کشور، با تسبیحی گلی که همیشه بر گردن دارد، و با آن گیس هایی که تا کمر پهنش می رسد را ندیده ام... آقاجان البته یک قلقی دارد زمانی که نشئه است کاری به کار آدم ندارد حتی شوخی می کند و مهربان می شود... و خدا کند الان خمار نباشد.

اما ننه کشور، هیچ وقت هیچ چیزی نمی تواند تغییرش دهد... از زمان بلوغ در روزهایی که نمی توانستم نماز بخوانم تن و لباسم را بازرسی می کرد تا مبادا دروغ بگویم و عامدانه نماز نخوانم.

و ادارم می کرد کل ماه رمضان را با آن جثه لاغرم روزه بگیرم... آن هم توی گرمای تابستان... حالا که مرا ببیند سر تا پا آتش می شود و می سوزاندم... به درک... من که دیگر جایی ندارم... آمده ام اینجا تا یکی قصه مرا تمام کند... هر چه بادا باد.

در از پشت قفل نیست سنگ از دستم رها می شود. در چوبی با ناله ای باز می شود و من قدم به قتلگاه خویش می گذارم... مقابلم حیاطی ست تنها با یک درخت، یک درخت سرو درست وسط حیاط... که اگر آن تک درخت وجود نداشت به کویری خشک می مانست.

هنوز چند قدمی برنداشتم که گوسفندی بع بع کنان از کنارم می گذرد و به سمت درِ حیاط می رود. و به دنبال

آن، زنی خنده کنان صدایش می زند. چشمم به زن می افتد، گلدسته است... گلدسته با همان قیافه ساده و

کودک وارش. طناب توی دستش را که به گردن آن موجود بسته است به سمت خودش می کشد و با لبخند

نگاهم می کند. وقتی نگاهم را به آن گوسفند می اندازم ناگهان خشکم می زند. نمی توانم چیزی را که می بینم باور کنم آن قدر قیافه اش به ننه کشور شباهت دارد که شوکه می شوم. این بار دقیق تر خیره می شوم به چشمهایی که مقابلم به من زل زده اند... نه شبیه او نیست... خودش است... خودِ خودِ ننه کشور... در هیأت یک گوسفند... ننه کشور در حالیکه چند برگ درخت به دندان گرفته است، نشخوارکنان شروع می کند به بع بع کردن. گلدسته با خنده او را به سمت خانه می برد. و من مات و مبهوت روی پله می نشینم... و سعی در هضم تغییرات بوجودآمده دارم که سایه سنگین مردی را بالای سرم احساس می کنم... اسحاق... چهارشانه، با عصایی زیر بغل... کینه جویانه، نگاهم می کند... از جایم بلند می شوم. عصازنان روی تراس می رود و چمدانم را پرت می کند توی حیاط. با چمدانم تا نیمه های شب همانجا کنار پله ها می مانم. و آن غروبی را بخاطر می آورم که با تنگ ماهی و سنبیل و سبزه عید، در واپسین ساعات آخرین روز اسفند، دم در خانه، زیر باران ساعتها ایستادم. صدای خنده های آرام زنی از درون خانه می آمد گویی در برابر آزارهای خوشایند مردی ریزخنده های عشوه گرانه تحویل می داد. بعد همه چیز را کنار در گذاشتم و به سمت نامعلومی به راه افتادم.

چقدر از شنبه ها بدش می آمد. و من همه شنبه ها آن قدر برایش می رقصیدم و دلچک بازی درمی آوردم تا بلکه ذره ای از آن تلخی بی دلیلش کاسته شود.

صدای کلفت و نخراشیده اسحاق، از هجوم افکار سمج، رهایم می کند. نمی دانم خطاب به چه کسی بلند بلند

می گوید: فقط انباری... همه جور حیوانی داشتیم و حالا یه سگ هم به خونه مون اضافه شد.

باز جای شکرش باقی است که همین انباری را به من داده اند... یک انباری کوچک پر از بوی چوب، بوی کاغذ های کاهی و قدیمی... بوی بنزین... و ذهن پر از خاطره من... انگار تنها چیزی که از من باقی مانده خاطراتی است که با او دارم.

آخرین شبی که با او بودم روزی حداقل یکبار در ذهنم تکرار می شود. آن شب زمستانی... به ایستگاه که رسیدم منتظرم ایستاده بود... سوار شدیم... شاخه های نرگس روی پاهایم بالا و پایین می رفتند... نرگس ها را توی بغلش گذاشتم... نگاهم نمی کرد... رد اشک روی گونه هایم خشک شده بود... باد از شیشه به داخل می آمد و به صورت هر دومان می خورد... از سیلی باد که به صورت من می خورد حس کردم که گونه هایم سرخ شده است... دوست نداشتم که جاده آن شب تمام شود... دوست داشتم بروم

توی بغلش... دوست داشتم ذره ای از گرمایش را به من بدهد... نداد... هیچ وقت نداد... هیچ وقت نتوانستم به شانه هایش تکیه دهم... می ترسیدم فرو بریزد... که بالاخره فرو ریخت... شاید اصلا تکیه گاهی وجود نداشت که فرو بریزد و تنها من بودم که در خاطرم از او دیواری محکم ساخته بودم.

مدتی است توی این آبادی دورافتاده، غریبه ای ساکن شده که معلوم نیست از کدام شهر آمده. در خانه ای که لای درختان سیب محصور شده است مجسمه های سنگی بی سر و ته ای می سازد. اولین بار وقتی در سینه کش کوه پشت خانه مان نشسته بودم دیدمش. پی سنگ ها آمده بود اما لحظاتی ایستاد و خیره شد به من. گویی سنگی عجیب و غریب و کمیاب یافته بود. بعدش هم مرا به خانه اش دعوت کرد. چیزهایی که می ساخت خیلی ابتدایی بنظر می رسید. گفت که تازگی ها برای رفع تنهایی و عذابهایی که رهایش نمی کند این کار را شروع کرده است. مدتی است که هر روز چند ساعتی را با او می گذرانم. دور تا دور خانه اش را بوته های خار پوشانده است. یک خروس در خانه اش دارد که همیشه داخل قفس است و هیچ وقت هم نمی خواند. من فکر می کنم که یک کاری با حنجره این زبان بسته کرده است. روی دیوار اتاقش پر است از نقاشی های کپی شده ی پیکاسو. به او گفتم که اثر هنری را باید از شخصیت هنرمند جدا کرد.

خندید و گفت: "چنین چیزی غیر ممکنه. هر کسی از جوهر درونی خودش برای خلق اثر هنریش استفاده می کنه" نم نم باران می بارید و باد ملایمی می وزید که پرده نازک فیروزه ای را گهگاه می رقصاند. برای رهایی از خیالات بی انتها که هر لحظه ممکن بود بر من هجوم آورد، انگار که پی سلاحی بگردم، دست در جیب بردم

و سیگاری آتش زدم. خانه اش با آن نورهای تکه تکه و سایه های پرننگ، و عودهای صندل که گاه و بیگاه

روشن می کند آدم را بیشتر توی تخیلات عجیب و غریب فرو می برد. از پس توی اتاق با صدای بلند پرسید

که آیا چیزی مصرف می کنم؟ گفتم که وقتی با او بودم چیزهایی می کشیدم. هنوز جمله ام تمام نشده بود که با

یک سیگاری برگشت. آن را به سمت من گرفت و گفت: "با من چطور؟" سیگاری را بین لبانم گذاشت و بی آنکه

منتظر جواب بماند کبریت را آتش زد.

چشمهایم خود به خود بسته می شدند. تکیه داده بودم به دیوار. باز او را به یاد آوردم...

تمام ساعتهای توی خانه را شکسته بود. چون من از تق تق عقربه ها بیزار بودم. به من می گفت مَث تابلوهای کلاسیک هستی. باید دههٔ چهل و پنجاه متولد می شدی... زمان تزار. شاهزاده خانمی با لباس آبی روشن دنباله دار... با کفش هایی که شهر را بیخواب می کند.

ناگهان صدای سنگ، (هرگز اسمش را نگفت و من بناچار به این اسم صدایش می زدم) مرا به خود آورد: "این قانونش نیست... سه کام سه کام"

کنارم دراز می کشد سیگاری را از دستم می گیرد و سه پک پشت هم به آن می زند. نمی دانم چرا همه چیز را به او می گویم همهٔ آنچه که بر من گذشته. پشت بند حرفهایم تأکید می کنم که هرگز با گفتن این چیزها به کسی سبک نمی شوم. همدردی دیگران هم اصلا برایم مهم نیست. گویا چیزی نمی شنود. شروع می کند به خواندن و انگار که کنسرت می دهد بدون توجه به حضور من آواز می خواند با چشمان بسته از دلکش و ویگن و ... هر روز می روم سراغش. نه اینکه به او عادت کرده باشم نه. دیگر هرگز به آدمیزاد دلبسته نمی شوم. فقط دلم می خواهد ببینم این ارتباط شل ما آخرش به کجا منتهی می شود.

به او می گویم: "امکان نداره که از درون زشتی چیزهای زیبا بشکفه" می گوید: "مگه نیلوفر از مرداب سر بر نمی آره؟" و من این را استثناء می دانم.

به ندرت از رازهای زندگی اش حرف می زد. یک بار که چند گیلان ویسکی زده بود عکسی از جیبش درآورد تصویر زنی با سوختگی شدید روی تخت بیمارستان بود گفت: "زنِ برادرم بود... من باید بجاش خودمو آتیش میزدَم."

آن روز صدایش بغض آلود و گرفته بود. ناگهان روسری ام را از سرم کشید و دست گذاشت لای موهایم. دستش را پس زدم وقتی دیدم بی فایده است بی هیچ حرکتی سکوت کردم. اما هیچ حسی به من دست نداده بود، وقتی که پس گردن و گوش ها و موهای سرم را نوازش می کرد.

یک دستش را به سمت بستهٔ سیگار دراز می کند. سریع برایش آتش می زنم و میان لبهایم که غیر ارادی می لرزد می گذارم دست روی شانه ام می گذارد و با خنده می گوید: "شانس آوردیم که توی این مدت هیچ یک از اهالی ما رو با هم ندیدند وگرنه خونه رو روی سرمون خراب می کردند." نیم خیز می شوم و می گویم: "بهتره برم تا دردسری برات پیش نیومده" نگاهم می دارد و می گوید: "بیا یکی دیگه بار بزنیم شاید تو فاز بهتری بریم"

مشغول خالی کردن توتون سیگار بود که ناگهان گفت: "اگه من حالا به تو اظهار عشق کنم چه عکس العملی نشون میدی؟" وقتی سکوتم به درازا کشید خودش جواب داد: "می دونم... می دونم که یا ردش می کنی یا اینکه بی تفاوت از کنارش می گذری... حتی با اکراه می ذاری موهاتو نوازش کنم... هر روز... هر روز می آیی اینجا ساعتهای شینی همین گوشه... همین طور معذب... و زل می زنی به نقطهٔ مقابلت... جز چند کلمه و اون هم به اجبار چیزی نمی گی... بعد هم یا سیگار می کشی یا مثل آدم های نشئه حرفهای درهم برهمی می زنی... یه روز تناسخ رو قبول داری... یه روز با اصرار زیاد ردش می

کنی... تو اصلاً دیوونه ای... شاید یه روزی، عاشق اون بودی... اما حالا... عاشقِ عشقِ خودت هستی... و این نهایتِ خودخواهی ایه "

میان جمله اش می دوم. می گویم: "ناراحتیت از اینکه که نمی دارم بهم دست پیدا کنی" نگاهش را از من برمی دارد. سیگاری را از پنجره پرت می کند بیرون. بلند می شود و به سمت مجسمه هایش

می رود. بدون خداحافظی توی سیاهی کوچه ها فرو می روم با این تصمیم که دیگر هرگز به سراغش نخواهم رفت.

* * *

توی انباری به کار نوشتن مشغولم که گلدسته کنارم می آید و با لبخند همیشگی اش می گوید: "اون مرد که ریش و موهای بلند داره و شبیه شیره اومده کارت داره" لحظه ای با خودم فکر می کنم نکند او باشد که حالا ریش و موهایش بلند شده... نکند آمده دنبال... می دوم به سمت در... و وقتی سنگ را پشت در می بینم از شدت ضربان قلبم کم کم کاسته می شود. خودش سکوت را می شکند. از پرت و پلاهایش عذرخواهی می کند می گوید که حال خوشی نداشت و این را بگذارم به حساب بی ظرفیتی اش. و می گوید که می خواهد حتماً بعد از ظهر مرا ببیند. همین ها را می گوید و می رود. درِ خانه اش را برای ورود من باز گذاشته بود. توی این هوای ابری، دود عنبر، فضای خانه را حزن انگیزتر کرده

است. همچنان ایستاده ام که کسی از پشت دست هایم را می گیرد. عطری که به تنش زده مرا با خود می برد... شبیه عطری ست که او استفاده می کرد... عطر "جوپ". دستهای قدرتمندش را دور تنم حلقه می کند اجازه می خواهد که مرا ببوسد با بی حوصلگی عجیبی که ناگهان دچارش می شوم سعی در دور کردنش دارم او التماس می کند و من عقب عقب می روم و منگ آن فضا و آن عطر که برایم یادآور اوست سعی می کنم توی خاطراتم فرو نروم و بتوانم خود را در زمان حال نگه دارم که پایم به چیزی می خورد و می افتم کف اتاق. هنوز التماس می کند. تصویر او لحظه ای جلوی چشمهایم می آید... او و آن زن تَر که ای زیبا که دست در دست هم، از یک کتاب فروشی بیرون می آمدند. با دشواری خودم را از دل آن خاطره که همیشه باعث رنجش می شود، بیرون می کشانم. از توی جیبم سیگاری بیرون می آورم و با دستهای لرزانم آتش می زنم. با صدایی زمزمه وار می گویم: "اگه با این دستمو بسوزونی، می تونی این کار رو بکنی... اگه بیشتر از یه با خواستی، باید باز هم منو بسوزونی" نگاه سردی به من می اندازد و رهایم می کند.

ناگهان با یک شاهکش بر می گردد التماس میکند که کارش را تمام کنم. می گوید که دیگر قادر به تحمل عذابهای درونی اش نیست. گریه کنان به پایم می افتد. از پدرش حرف میزند که گناه او را به گردن گرفت و نتوانست در برابر نگاههای سرزنش آمیز و پر از نفرت مردم تاب آورد و با ایست قلبی از دنیا رفت.

اسلحه را بین دستهایم می گیرم چشمهایم را می بندم. زیر لب می گویم: "از دست من ساخته نیست"

* * *

چند روز بعد از آن خانه اش کاملاً ویران شده بود انگار سوخته بود انگار که سال های سال متروکه بود. خروشش در همان ویرانه ها گوشه ای کز کرده بود و تکان نمی خورد. آن روز برف می بارید. برف حیاط خانه اش با قدمهای هیچ کسی آب نشد برای همین سفیدتر از بقیه جاهاى روستا بود. من هم بدون بجا گذاشتن ردپایی از همان دم در بسوی خانه مان بازگشتم. نزدیک خانه که رسیدم سر و صداهای غیرعادی درون خانه گامهایم را شتابان بسوی خود کشانید. قلب ننه کشور از کار افتاده بود. و زن های همسایه توی خانه مان جمع شده بودند.

چند روز آخر عمرش، حالش بهتر شده بود. اسحاق برایش تریاک می آورد. ننه کشور روی پشتی می نشست و

چاربست تریاک می کشید تا به قول خودش تن و بالش گرم شود. گه گاهی که از گلدسته حرف می زد می گفت که اشتباه کرده او را همان موقع که یک بی پدر و مادر، بی عصمتش کرده نکشت. بعد بر پدر آن هایی که در این بی عصمتی بهشان شک داشت لعنت می فرستاد. و اعتراف کرد که چندین شکم، بچه های گلدسته را که پدر هیچ کدامشان معلوم نبود، با کمک مادر حیدر بلند سقط کرد و توی باغ مقابل خانه مان دفن کرده.

اسحاق که پای معیوبش را دراز کرده بود هر چند لحظه بی توجه به حرف های او می گفت: "خیلی خوب... پک

بزن" از پنجره کوچکی که به آشپزخانه باز می شد دیدم که از چشمهای ریزش اشک سرازیر می شود دماغش را با گوشه روسری بلندش فین کرد و زیر لب گفت: "چه گناهی کردم به درگاهت ای خدا... تاوان به این

سنگینی... بی انصافیه ای خدا... بی انصافیه... تو هم به ما پشت کردی" بعد پاهایش را دراز کرد و نالید: "بیا اسحاق... بیا به شونه هام چنگ بزن ننه... سنگینم... مَث یه کوه سنگینم. بیا

پسرم... بیا قربون پنجه هات"

اسحاق اگر نبود خودم می رفتم به شانه هایش چنگ می زدم و بند بند انگشتان چاق و چروکیده اش را می بوسیدم. فقط همان لحظه احساس کردم که دوستش دارم آن قدر آن لحظه معصوم به نظر می رسید که تمام بی مهری هایش نسبت به خودم را فراموش کرده بودم.

در آن روز برفی گلدسته را صدا زده و گفته بود که قمر را دیده، قمر چشمهایش شور است و باید برایش اسپند دود کند در حالیکه قمر چند سال پیش مرده بود.

گلدسته گفت که داشت دانه دانه گلپر را توی آتش می انداخت و اسم تک تک اهالی آبادی را می بُرد که صدای

ناله ای عجیب آمد شبیه ناله ماده سگ زخمی ای که چند روز پیش توی ده مرده بود. ننه کشور باز مثل گوسفند چهار دست و پا خودش را به درگاه رسانده بود اما به جای بع بع با رنگ و رویی سفید بلند بلند نفس می کشید و بعد آخرین نفسش توی گلو ماسید و غلطید روی زمین.

من که به خانه رسیدم دیدم گلدسته او را در بغل دارد. تسبیح گلی دور گردن ننه کشور پاره شده بود گلدسته با گریه رو به او که دهانش باز مانده بود می گفت: "من درختم ننه کشور... بیا برگهای منو بخور"

وقتی دفنش کردیم و برگشتیم گلدسته را دیدم که از خانه حیدر بلند بیرون می آمد. به من گفت که حیدر بلند

قول یک کبوتر تاجدار را به او داده بود اما حالا زیر قولش زده. وگفت که شاید به جای آن یک عروسک چوبی به او بدهد.

آن شب گلدسته کمی ترسیده بود. می گفت خواب دیده که توی آن تابوت چوبی که همیشه گوشه تکیه افتاده

بود قایم باشک بازی می کند. بعد به من گفت که می داند چرا مرده ها را می شویند. چون آن دنیا حمام ندارد و گفت که به نظرش خدا قبلا مرده و تکه هایش را توی تمام آدمها گذاشتند و هنوز هم تکه هایش تمام نشده. از او می پرسم: "فکر می کنی کجای خدا درون توئه؟" کمی مکث می کند و می گوید: "نمی دونم... شاید... شاید (دست جلوی دهانش می گذارد و با خنده می گوید) شاید اونجاش.

چند روز بعد از آن اسحاق که همیشه مدتی از خانه بیرون می زد و معلوم نبود کجاها می رفت خانه نشین شد.

فقط گهگاه به خانه دوستش عباس می رفت و نشئه برمی گشت. گاه بی دلیل به جان گلدسته می افتاد و تنش را با سیخ تریاک می سوزاند. نمی دانم شاید تا زمانی که ننه کشور بود به حرمت موهای سفید او این کتک کاری ها را راه نمی انداخت. یک شب صدای فریادهای گلدسته از خواب بیدارم کرد. به اتاقش رفتم و دیدم اسحاق سیخ داغ تریاک را روی ران های لخت گلدسته می گذارد و از او می پرسد

که آیا اخیرا با دوستش عباس بوده یا نه؟ به سختی توانستم او را از میان دست های بلند و زمخت اسحاق بیرون بکشانم. اسحاق تفی روی زمین انداخت و گفت: "گورتو از اینجا گم کن... علف هرز" از آن شب به بعد گلدسته کنار خودم می خوابد... توی انباری. اسحاق گهگاه عباس را به خانه می آورد و تا نیمه های شب عربده می کشند و دود هوا می دهند.

* * *

روز عید مرده ها، با گلدسته برای اولین بار می روم توی دل جمعیت. زن ها با دیدنمان چیزهایی زیر لب زمزمه می کنند مردها زیر چشمی نگاهمان می کنند همه از ما فراری اند انگار که وبا داشته باشیم. صدای ننه کشور توی گوشم می پیچد که رو به گلدسته می گوید: "تو مثل یه غده سرطانی هستی که توی بدن من روییده... و اون (منظورش من)، تخم حرامه... علف هرزه" توی قبرستان پر از آش و غذاست. همه دور هم جمع می شوند و از هر غذایی می خورند. دخترها بزک کرده

زیر چادرهایشان با هم پیچ می کنند و می خندند پسرها میان بازی هایشان گهگاه دخترها را دید می زنند. من و گلدسته گوشه ای می ایستیم و به مراسمشان نگاه می کنیم. از دور، از میان جاده، عده ای که پیشاپیش آنان مردی تکیده و قوزکرده حرکت می کرد به سمت قبرستان می

آمدند از پیر و جوان همگی پشت آن قوزی راه افتاده و هر چند قدم یک صلوات می فرستند. گلدسته دست مرا

ول می کند می گوید: "آقای مدیر ... آقای مدیر" و به سمت جمعیت می دود. زنی که پشت مردها و با چند زن

دیگر داخل قبرستان می شود با گوشه چادری که روی دوشش انداخته اشکهایش را پاک می کند و به زنهای

دور و برش می گوید: "اصلا باور نمی کنم" بعد دستهایش را می برد بالا و می گوید: "خدایا شکرت" گلدسته به سختی از میان جمعیت راهی باز کرده، به آقای مدیر می رسد و سلام می کند. آقای مدیر که حالا دیگر جز پوست و استخوان چیزی نیست لحظه ای سر بزرگش را بالا می گیرد و خیره می شود به او. یک دفعه رنگ از صورتش می پرد و ولو می شود. مردها بازوهایش را می گیرند. جمعیت دورش حلقه می زنند و او را با ذکر و صلوات تا کنار میدان می برند و روی یک کنده می نشانند.

یارعلی مردها را کنار می زند و رو به آن ها می گوید که دور آقای مدیر را خلوت کنند تا بتواند نفس بکشد. بعد

به بچه ای امر می کند تا یک لیوان آب قند بیاورد. زن ها دور زن آقای مدیر جمع می شوند و سوال پیچش می

کنند. زن آقای مدیر کف دستهایش را به زن ها نشان می دهد و می گوید: "تموم این سال ها رو عین
یه مرد کار

کردم و خرج بچه هامو پیش بردم با همین دستام. حالا هم نمی خوام کار کنه. همین که در رو باز کرده و
از

تو لاکش اومده بیرون... همین که بین مردم می بینمش... خوشحالم" و می زند زیر گریه. زنها دلداری
اش

می دهند. گلدسته چشم از صورت استخوانی و پر از چین آقای مدیر بر نمی دارد. لبهای خشکیده آقای
مدیر

انگار به هم دوخته شده بودند انگار همین قدر جان داشت که تا دم در قبرستان بیاید. گلدسته آرام
آرام به

سمت من می آید و کنارم می نشیند و می گوید که آقای مدیر را خیلی دوست دارد. سواد را او یادش
داده.

چیزهایی به او گفته که حتی بچه های کلاس پنجم نمی دانستند. و گفت که یک روز که رفته بود پیش
آقای

مدیر، یک طوری بود. یک طوری که انگار خودش نبود. او داشت شعری را از روی کتاب می خواند.
بعدش توی

چشم های آقای مدیر پر از خون شد و تنش داغ داغ. یک جوری نفس می کشید که انگار دارند خفه اش
می

کنند. دست زیر چانه اش می برم و می پرسم: "چند سال پیش... هان؟ چند سال پیش؟" چشمانش را
به زمین می دوزد و می گوید که نمی داند. بعد از چند لحظه، از سوالی که پرسیدم خنده ام می گیرد.
چه فرقی می کند چه فرقی می کند که نطفه چه کسی و چه وقتی در بدن گلدسته باعث بوجود آمدن
من شده. هر مردی بوده حتما لحظه ای مغلوب شهوتش شد و نتوانست مهارش کند. اگر همین شهوت
را بعد از گذراندن مراحل قانونی، آزاد می کرد، من دیگر... فرق بین حلال و حرام فقط چهار تا امضاء
بود پای چند برگ کاغذ که اگر آن مرد نامرد... بی خیالش... مگر آدم های پدردار خیلی خوشبخت تر
از من هستند؟ سرانجام محتوم همه مان این است که برویم زیر تلی از خاک که معلوم نیست بعدها
چند کودک و جانور رویش می شاشند.

مراسم کشتی محلی لوچو هم که شروع می شود گلدسته نگاهش را از مدیر که به نقطه نامعلومی خیره
مانده،

بر نمی دارد. شاهقلی همه حریف هایش را زمین می زند. مثل یک گاو چاق و قویست. می گویند چند
سال است

که همین شاهقلی نفر اول می شود. گلدسته از او خیلی بدش می آید. چون چند بار خواسته او را اذیت کند اما

نتوانست. گلدسته می گوید او اصلاً خجالت کشیدن بلد نیست.

صدای یارعلی همه‌جمعیت را خفه می کند که بلند می گوید آقای مدیر باید دست برنده را ببرد بالا. جوانها به افتخار آقای مدیر دست می زنند. آقای مدیر به سختی از جایش بلند می شود. یارعلی بازویش را می گیرد و تا وسط میدان همراهی اش می کند. آقای مدیر اصلاً به جمعیت نگاه نمی کند. دست شاهقلی را آرام می برد بالا. دست های لاغر آقای مدیر انگار که تاب دست های چاق شاهقلی را ندارند انگار که این شاهقلی ست که دست لرزان آقای مدیر را نگه داشته تا نیفتد.

یارعلی رو به شاهقلی می گوید: "شاخ همه جوون ها رو شکستی پیرمرد"

شاهقلی می خندد. چند مرد مسن می آیند با او روبوسی می کنند و به او تبریک می گویند. جوانی قوچی را

می آورد وسط میدان. پسر شاهقلی با کت و شلوار دامادی اش می آید طناب قوچ را می گیرد توی دستهایش و با آن دهان گنده اش به همه لبخند می زند و دندان های کج و معوج و زردش را نشان می دهد. گلدسته می گوید که دهندش بوی خیلی بدی می دهد. ناگهان اسحاق خودش را از لای جمعیت می اندازد وسط میدان. اصلاً معلوم نیست تا حالا کجا بوده است. عصاهایش را همان جا کنارش روی زمین می گذارد پیراهنش را در می آورد و پاچه هایش را تا روی زانو تا می زند. شاهقلی با پوزخند به یارعلی نگاه می کند. یارعلی نگاهی به پاهای اسحاق می اندازد و می گوید: "دیر رسیدی جوون"

اسحاق جلوتر می آید و می گوید: "وقتی کسی برنده ست که دیگه حریفی نباشه"
مردم جنب نمی خورند همه زل می زنند به اسحاق. اسحاق با آن پای لنگش می آید روبروی شاهقلی و خیره

می شود توی چشمهایش. شاهقلی راه می افتد به سمت پسرش. جمعیت زمزمه کنان در جای خود وُل می خورند. یارعلی شاهقلی را صدا می زند و می گوید: "بیا پهلوون... برای تو که کاری نداره. بیا و تمومش کن"

شاهقلی با لکنت می گوید: "من دیگه کشتی نمی گیرم"

عباس بصدای بلند می گوید: "می ترسی کبابو از توی دهنِت دربیارن شاهقلی؟"

همه می زنند زیر خنده. شاهقلی که پیراهنش را تنش می کند می گوید: "من با یه چلاق کشتی نمی گیرم"

هنوز حرفش تمام نشده که اسحاق با چند قدم بلند خودش را می رساند به او و پاهایش را دو دستی می گیرد.

شاهقلی با صدایی که ته حلقش می شکند به زمین می افتد. جمعیت می زنند زیر خنده. شاهقلی با گردن و گوش های سرخس سریع بلند می شود و روبروی اسحاق می ایستد و با یک حرکت، گردن

اسحاق را خفت گیر کرده و خیلی سریع خاکش می کند. اسحاق دو دستی می چسبد به گردن شاهقلی و با یک چرخش ناگهانی خود را روی سینه اش می کشاند. شاهقلی هر کار می کند نمی تواند خودش را از دستهای قوی اسحاق رها کند. ناگهان اسحاق خنجری از بند شلوارش درمی آورد. زنها جیغ می کشند. اگر شاهقلی جاخالی نمی داد خنجر مستقیم توی سینه اش جا می گرفت. شاهقلی مچ اسحاق را می گیرد. مردهای دیگر هم می آیند و به زور خنجر را از دست اسحاق می گیرند. گلدسته در گوشه می گوید: "عباس مدتی ست اسحاق رو شیر کرده که شاهقلی رو بکشد. به دروغ گفته

شاهقلی همیشه منو اذیت می کنه"

معلوم نیست چطور رگ غیرت اسحاق بیدار شده شاید عباس قول هایی به او داده شاید دارد انتقام عباس را

می گیرد. عباس دختر شاهقلی را می خواست که به او ندادند. توی همین گیرودار یکی داد می زند: "آقای مدیر... آقای مدیر" همه رو می کنند به سمت آقای مدیر که وسط

میدان افتاده بود. صورتش مثل گچ سفید شده بود... درست مثل صورت ننه کشور. چند لحظه بعد نیسانی داخل قبرستان می شود چند مرد آقای مدیر را توی نیشان می گذارند و به سمت

درمانگاه می برند. گلدسته همراه نیشان می دود و دور می شود. چند ساعت بعد همه جمع می شوند و پیکر لاغر و استخوانی آقای مدیر را بعد از غسل دادن توی همان تابوتی

می گذارند که ننه کشور را گذاشته بودند.

من دیگر کاری به کار گلدسته ندارم او می ایستد و همه چیز را تماشا می کند و نمی دانم کی به خانه می رسد.

* * *

اسحاق در خانه نیست موتورش هم خراب است دیگر هیچ عطری به تنم نمی زنم بوی بنزین را از همه عطرها حتی از عطری که او به تن خود می زد و من عاشق آن بودم، بیشتر دوست دارم.

گلدسته موهای لخت مسی اش را شانه می زند از وقتی که موهایش را کوتاه کرده ام قیافه اش خیلی عوض شده مقداری بنزین از باک موتور اسحاق می کشم و روی لباسهایم می ریزم گلدسته می خندد و سعی می کند به تنش نخسبم. از وقتی که اسحاق تنها درخت توی حیاط را قطع کرده و آتش زده زیاد توی حیاط راه نمی روم. دلم خفه ست، بلند این را می گویم. من و گلدسته با طنابی که به ننه کشور می بستند راه می افیم و می رویم تا ته قبرستان. آواز «بردی از یادم» دلکش را زمزمه می کنم... می

خندیم... طناب توی دستم را دور گردنش حلقه می کنم و مثل قوچ شاهقلی دنبال خودم می کشانمش. لحظه ای از دستم درمی رود به چنگ می آورمش و با دنباله طناب به شکمش می زنم انگار که دچار جنون شده ام تمام تنم زیر آفتاب داغ تابستان گر می گیرد تکه تکه سوختن خودم را احساس می کنم.

می افتد روی زمین من هم می افتم روی تن باریک و لاغرش. موهایش را می کشم و داد می زنم: "من علف

هرزم؟ آره؟... من علف هرزم؟"

با صدای خش دار و گرفته اش می گوید: "نه، تو گلی... سنبلی... تو بلبلی " نگاهش می کنم و می زنم زیر خنده.

می گویم: "من بلبلم؟" او هم می خندد می گوید: "تو بلبلی..."

دوباره بلند می شوم و می زنمش نمی دانم چرا سرم اینقدر گیج می رود از لباس سفیدش خون می زند بیرون. حالا گریه می کند... التماس می کند: "شمر شده ای مگه؟! ننه کشور می گه تو از شکم من اومدی بیرون" قطره ای اشک از زیر چانه اش می غلتد توی پیراهن یقه بازش. ناگهان... مثل اینکه آب سرد روی تنم ریخته باشند می لرزم. خودم را می اندازم توی آغوشش. می گویم: "بغلم کن" صدایم هم می لرزد بغلم می کند. با وجود عطر تند بنزین، بوی پشگل تنش، توی مغزم می پیچد و دچار دل بهم خوردگی می شوم گلدسته انگشتانش را لای موهایم فرو می برد و آنها را نوازش می کند. روسری سیاهم را درمی آورم و روی صورتم می اندازم از خورشید، از نور... بدم می آید.

تنم می شود مثل کاسه فلزی ای که توی یخ دان می گذارند. دست می کشم روی شکمش. زمزمه می کنم: "من بچه می خوام... یه بچه که چشاش شبیه چشای من باشه دیگه برام مهم نیس پدرش کی باشه. دیگه برام مهم نیس که اون منو بخواد یا نه... دیگه مال اون نیستم... توی ذهنم گشتمش. بیا... بیا یه بچه به من بده" از پشت روسری سیاه نازکم می بینمش که از توی پیراهنش یک عروسک چوبی، همانی که حیدربلند بهش داده را درمی آورد و می گذارد زیر لباس من.

حالا او به شکم من دست می کشد. می گوید: "توش یه بچه ست... یه بچه خوشگل" شکمم را می بوسد.

از توی لباس زیرم پاکت سیگار و فندک که خیس عرق شده بود را بیرون می کشم و می گذارم بالای سرم تا

خشک شود دیگر تنم نمی لرزد مثل کسی که پس از یک دوره طولانی بیماری، یک بیماری سخت و لاعلاج،

ببرندش حمام، همان قدر احساس سبکی می کنم. یک لحظه که چشمهایم را می بندم او را می بینم که با لبخندی مهربان به سمتم می آید و دستم را می گیرد و بعد سبکبال و رها به پرواز درمی آییم... سبک سبک... سبک، مثل کبوترهای حیدربلند...

دست های گلدسته روی شکمم بی حرکت می مانند انگار روی سینه ام خوابش برده است. تن من هم
کم کم
کریخت می شود
هر چه سعی می کنم به یاد آورم که آیا چیزی خورده ام یا نه؟ یادم نمی آید. سرم کم کم سنگین می
شود...
و پلکهایم هم... نمی دانم مغلوبش می شوم یا نه؟... سیگاری آتش می زنم...

۱۳۸۵

مٺ لقمه ای که تو گلو گیر کنه

وقتی که پلک هام رو هم میرن تو رو می بینم که بالای سرم ایستادی و بدنمو تماشا می کنی که روی سکوی سرد غسل خونه توی دست مرده شورها جا به جا می شه

سطل آب رو که روی تنم می ریزن یهو آب قرمز می شه... قرمز برنگ خون... و تو می خندی... با حالتی شیطانی می خندی با دندون هایی سفید. خوب که خیره می شم بهت بنظرم می آد که دستات هم کوتاهن. ناگهان از خواب می پریم، غرق عرق. و بعد تا ساعت ها تنم می لرزه.

سیگار می کشم... پشت هم سیگار می کشم. هر کاری می کنم ذهنمو به چیز دیگه ای مشغول کنم نمی شه

خیال می کنم هر شب این خوابو می بینم... حتی شاید هم شبی چند بار. اما... نمی دونم چرا برام عادی نمی شه.

غلت می زنم توی رختخوابم... پهلوی به پهلوی می شم... هی طاقباز و دمرو می شم... فرقی نداره... هیچ تاثیری نداره... هیچ طوری آرامش پیدا نمی کنم

کابوسها می آن و اصلا راه فراری نیست دیگه از خوابیدن بدم میاد تموم ساعتها رو دور انداختم صدای تق تق شون برام آزاردهنده شده بود انگار صداشون، آروم آروم منو توی باطلاقی از کابوس وحشتنا رها می کنند و می گذرنند. بعضی وقتها حتی نمی تونم صدای ضربان قلبمو تحمل کنم... چون صدای همون تق تق، و بعد ترس و کابوس رو یادم می آره.

گاهی احساس می کنم که توی یه چاهم... چاهی که سرشو بی هیچ روزنه ای سیمان کرده باشن. انگار که خدا میلیون ها میلیون سال نوری ازم دوره.

نمی دونم اگه می موندی اگه ازم درباره خدا سوال می کردی چی جوابتو می دادم؟! شاید بهت می گفتم که اصلا خدایی وجود نداره... خدا ساخته ذهن ما آدمهاست... برای فرار از ترس پوچی.

شاید هم می زدم توی دهنت که این چرندیات چیه که می پرسی. مٺ مادر خودم وقتی که ازش پرسیدم چطور حامله می شه.

شاید اگه با فاطمی، همسایه دیوار به دیوار عمه طاووس، آشنا نمی شدم، زندگی ام الان طور دیگه ای بود با اینکه همه ازش بد می گفتن. من اما هیچ وقت به حرف مردم توجه ای نمی کردم.

اون موقع ها شدیداً افسرده شده بودم. تازه رفته بودم توی جرگه مطلقه ها... به جرم نازایی. هنوز باورم نمی شه که احمدعلی به این دلیل طلاق داده باشه. یازده سال با هم زندگی کردیم خیلی در بند بچه دار شدن نبود. اما اون اواخر حتی تو چشم نگاه هم نمی کرد... شاید می ترسید که منصرف بشه.

یه کاسه آش، دلیل و آغاز آشنایی من و فاطی بود. یه زن چاق، سبزه، و خیلی سرزنده و البته کمی گوشت تلخ. اونم مَث من تنها بود. خودش طلاق گرفت از شوهرش. با سه تا بچه که هرازگاهی بهش سری می زنن.

می گه که شوهرش شیریه ای بود و دهنش بو می داد... چه می دونم دندان هاش ریخته بود... بی خیال بود. یه شب همین فاطی با یه راننده آشنا منو برد به ویلای یه هندی. در گوشم گفت: «خدا کنه ازت خوشش بیاد...»

می تونه زندگیتو از این رو به اون رو کنه»

هنوز قیافه اون هندیه جلوی چشمه. با اون دستهای کوتاش... گیلان به گیلان برام ودکا می ریخت می پرسید ازم: «گرم نشدی؟» نشسته بودم کنار شومینه. می گفتم: «خیلی سردمه...» نمی دونم شاید داشتم سر به سرش می داشتم شاید هم به خودم تلقین کرده بودم که اثری روم نداره. فاطی با راننده رفته بود تو یه اتاق دیگه. صدای خنده هاشون گاهگاهی از پشت در می اومد. هندیه یه فیلم سکس گذاشت. نشست کنارم و دستامو گرفت. همیشه لبخند می زد و نیشش به عرض شونه ها باز بود. انگار که یه لب متبسم چسبونده باشن به صورتش... دندان های خیلی سفیدی داشت... عطر ملایمی هم به خودش زده بود... یکی از دستاشو آروم بلند کرد تا بذاره دور گردنم. من مَث مارگزیده ها از جام پریدم و داد زدم: «به من دست زن. «مات و مبهوت خیره شد بهم با تعجب گفت: «چرا؟» به لکنت افتاده بودم. هر وقت هول می شم زبونم می گیره. گفتم: «... م م م من ... م م م مسلمانم»

مرد متعجب زمزمه کرد: «خوب که چی؟ من هم مسلمانم.» نمی دونستم دیگه چی بگم. یه دفعه گفتم: «اگه یه یه یه سوسک ب ب ب بره تو تو لباستون چ چ چه حالی ب ب ب بهتون ددد دست می ده؟ م م م من هم ااا الان این حسو ددد دارم»

فکر کردم الان عصبانی می شه و منو می ندازه بیرون. اما مرد خندید صدای خنده هاش اون قدر بلند بود که فاطی و راننده اش با موههای درهم و نامرتب از تو اتاق اومدن بیرون. هندیه همون طور که می خندید یه سیگار روشن کرد و رفت بیرون.

فاطی تا مدتها باهام حرف نمی زد می گفت که آبرو براش نداشتیم اون هم پیش یه خارجی خرپول. به قول خودش می خواست یه کم وضع روحی ام بهتر بشه. گفت که بی عرضه ای مَث من، همون بهتر که توی خونه بپوسه.

چند وقت بعد خیلی اتفاقی متوجه شدم که حامله ام. واسه یه آزمایش دیگه‌ای رفته بودم اصلاً باورم نمی شد... مَث دیوونه ها تو خیابونها می دویدم. وقتی اومدم خونه با صدای بلند شروع کردم به خندیدن. عمه طاووس خدایامرز با چشای از حدقه دراومده اش نگام می کرد. اون قدر خوشحال بودم که قبل از هر چیزی رفتم خونه فاطی و قضیه رو بهش گفتم.

با اخم نگام کرد و گفت: «از کی؟» گفتم: «از کی؟... از تو! دیوونه. خوب معلومه دیگه... می خواستی از کی باشه؟!»

زیاد تحویل نگرفت اما واسم اصلاً مهم نبود. اون روزها شادترین روزهای زندگی ام بود. به سرم زد که برم به احمدعلی خبر بدم... چقدر خوشحال می شد. بعدش با خودم گفتم بهتره که غافلگیرش کنم بچه که به دنیا اومد می رم سراغش... حتما سخته می کنه. بعد با بدجنسی زمزمه کردم: حالا اگه اون منو بخواد من نمی خوامش... بچه واسش اون قدر مهم بود که حاضر شد از من که اون همه به قول خودش دوستم داشت بگذره... و اون همه که من دوستش داشتم و اون طور تر و خشکش می کردم... شاید هم بچه رو تحویلش دادم.

یه روز نشستم حساب و کتاب کردم دیدم که بعد از جدایی حامله شدم. دوباره رفتم آزمایشگاه خواستم زمان دقیقشو بدونم. داشتم دیوونه می شدم. یعنی ممکن بود که... فاطی با حرفهای بیشتر وسواسم کرد. گفت که من بعضی وقتها حالتهای طبیعی ندارم. گفت که احساساتم درست کار نمی کنن. یه حالتی شبیه... مایخولیایی ها. و گفت که یه زنو می شناسه که هیپنوتیزم می کنه. شاید اینطوری من بفهمم که پدر بچه ام...

چند روز بعد منو برد پیش اون زن. زن با موهای خاکستری و دستهای باریکش روبروم نشست و ازم خواست که با آرامش تموم چشمو ببندم. یه کم پیشانی ام داغ شد و مژه هام تگون خورد. خیلی تلاش کرد بعدش گفت که

نمی دونم چند تا از چاکراهام بسته و خیلی باید روش کار بشه... و حالا هم انرژی شو نداره. به نظرم ناوارد بود. دیگه پی اش رو نگرفتم. از فاطی خواش کردم که منو ببره پیش اون مرد هندی. می خواستم بپرسم ازش که... دیگه به خودم و حافظه ام اطمینان نداشتم. فاطی رفت تحقیق کرد و فهمید که هندیه رفته به کشورش.

حالا دیگه به همه چی شک دارم... و نمی دونم... اصلاً نمی دونم از چه شبی تو بدن من حلول کردی... و در من ریشه گرفتی... نمی دونم کجاها با من بودی... نمی دونم... شاید همیشه با من بودی... مَث یه سایه. اگه قدری زودتر می اومدی... زندگی ام اون طور از هم نمی پاشید... با این حال، می خواستم.

تصمیم داشتم برم مشهد... تا هیچ کس نفهمه... می خواستم نگهت دارم... می خواستم بزرگت کنم. می تونستم هزار تا دروغ دریارم تا هیچ کس نفهمه که مال منی. نمی دونم چرا... نمی دونم... شاید مادر شدن تنها چیزیه که می تونه یه زنو تسکین بده.

همون موقع ها بود که متوجه الیاس شدم... مردی که مقابل حیاط ما، روی سقف خونه اش، یه عالمه کبوتر داشت.

یه روز اومد خونه مون در زد تا جوجه کبوترشو از تو حیاطمون برداره. لنگ می زد... موهای وزوزی کوتاه داشت... به آدم خیره نمی شد... از همینش خوشم می اومد. بعدها وقتی با یااللهی می رفت روی سقف، من از پنجره یواشکی نگاش می کردم نمی دونم شاید اون از مدتها قبل منو زیر نظر گرفته بود... شاید از زمونی که تازه اومده بودم.

عمه طاووس اون وقت ها مریض بود. یه بار که برده بودمش توی حیاط تا هوایی بخوره موقع برگشت وقتی زیر بغلشو گرفته بودم هر دو خوردیم زمین. الیاس از روی سقف خونه اش پرید توی حیاط و اومد کمکمون.

ما، من و عمه طاووس، همین طور هاج و واج نگاش می کردیم. بعد از اون تموم دواهای عمه طاووس رو اون می خرید. گاهی خریدهای دیگه مون رو هم انجام می داد.

یه بار بهم گفت که دیگه از بقالی سر کوچه خرید نکنم خودم هم می دونستم که بقاله هیزه. حتی ارتباطمو با فاطی قطع کردم می دونستم که از فاطی هم بدش می آد.

هر وقت که چادر سرم می نداختم با لبخند نگام می کرد و خیلی مهربون تر می شد.

یه بار من و عمه طاووس رو برد اما مزاده عبدالله. همونجا بود که بهم گفت خیلی دوسم داره. شاید اگه این جمله رو نمی گفت بهم، هرگز عاشقش نمی شدم شاید عشق من اون اوایل خودخواهانه بود... دوسش داشتم چون دوسم داشت. اما بعدها... دیگه واسم مهم نبود که اصلا عشق اون واقعیه یا نه.

یه جوری شده بودم... یه جوری که انگار چند بطر ویسکی زده باشم بیخود مست بودم... دیگه هیچی منو به وحشت نمی نداخت... دیگه غصه ها توی سینه ام جا خوش نمی کرد... دوست داشتم خوب باشم... با همه.

تازه فهمیده بودم تنها چیزی که می تونه ارضام کنه چیه.

اون قدر دل خوشی بهم داده بود که حاضر شدم از تو هم بگذرم. هیچ وقت زندگی همچین حالی بهم نداده بود...

از همون لحظات تو شدی مٹ لقمه ای که تو گلو گیر کنه... باید مستی به پشتم می زدم.

چند بار قرص خوردم... چیزهای سنگین بلند کردم... فایده نداشت که نداشت... تو هر روز ریشه ات محکم و محکمتر می شد.

رفتم سراغ فاطی گفتم که می خوام سقط کنم. اولش راضی نشد کمکم کنه بهونه آورد که کسی رو نمی شناسه و هر دکتري از این کارها نمی کنه. گردنبندمو درآورد و گذاشتم توی دستش. می خواست پسش بده. ازش خواهش کردم

که یادگاری نگهش داره همین جوری بخاطر دوستی مون. می دونستم که از گردنبندم خوشش می آد. بعدش براش گفتم که اگه باهاش سلام علیک نمی کنم بخاطر الیاسه.

حتی یه لحظه هم به کارم تردید نداشتم. عشق به اون، خیلی قویتر بود... خیلی قویتر.

چند روز تو خونه فاطی موندم تا حالم بهتر بشه تموم النگوهامو فروختم و خرج این کار کردم. نمی دونم الیاس چه طوری از قضیه بو برد... شاید یکی از همسایه ها ما رو اونجا دید... یا شاید خود الیاس تعقیبم کرده باشه... نمی دونم.

و یا شاید... فاطی. نه، فاطی نه.

دیگه نگام نمی کرد... فقط یه بار تو مراسم شب هفت عمه طاووس اومد و رفت میون مردها. فاطی یه سیخکی بهم زد و گفت: « یارو اومده » و بعدش خیلی زود رفت.

طاقتم دیگه تموم شده بود. یه روز رفتم درِ خونه اش... گریه کردم بهش گفتم که فقط بخاطر اون دست به این کار زدم... بهش گفتم که حالا اون تنها دیواریه که بهش تکیه دارم... بهش گفتم که اگه تنهام بذاره زنده نمی مونم...

و گفتم که احتمالا اون بچه از شوهر خودم بوده.

گفت: « اگه خیلی پاک بودی، هیچ وقت از احتمالات حرف نمی زدی، حتی از یه درصدش. »

شاید اون لحظه خیلی تحقیر شده بودم اما برام مهم نبود. گفتم: « از این به بعد... از این لحظه... هر چی خواستی می شم... هر چی که گفتی... »

پوزخندی زد و گفت: « همون طوری که شب هیچ وقت روز نمی شه... و همیشه تاریکه. زشتی هم هرگز به نیکی تبدیل نمی شه. اثری که آدم تو زندگی اش می ذاره پاک شدنی نیس... بخصوص اگه این اثر مٹ کثافت باشه و بجسبه به اسم آدم. »

نمی دونم، نمی دونم من بودم که گفتم: می شه که آدم دوباره متولد بشه... از بقایای خودش... یه آدم جدید... یه آدم دیگه...

شاید، شاید قبل از اینکه جمله ام تموم بشه رفت... شاید هم این حرفو توی دلم گفته باشم... شاید هم صدای تو بود...

صدایی از اعماق وجودم... نمی دونم... مطمئن نیستم... نه دیگه هیچ وقت به هیچی اطمینان ندارم.

سه ماهه که نیومده... نود روز. هر روزش مٹ هزار ساله... هیچکی نمی دونه کجاس... کبوترهاش سرگردون... نگاههای من هم تو جاهای خیلی دور سرگردونه.

نمی دونم... شاید مرده باشم... شاید الان توی جهنم... شاید فرشته ها مجبورم کردن که همه چی رو از اول واسه تو، یا واسه خودم، یا نمی دونم واسه کی تعریف کنم.

از وقتی که رفت همدم جفت جفت مرغ هایی اند که هر چند وقت می خرم... هر روز ساعتها تماشاهاشون می کنم... نره آواز می خونه و مادهه محزون نگاش می کنه... دلم خیلی می سوزه براش. اگه عصبانی بشم می رم نره رو خفه می کنم... مادهه غمگین تر می شه و چند روز بعد می میره... دفنش می کنم توی باغچه. و بعد یه جفت دیگه می خرم

و همین بلا سرشون می آد. تا حالا یازده تا مرغ ماده توی باغچه دفن شده اند... دیگه توی باغچه مون حتی سبزه هم درنمی آد.

حالا یادم می آد که بعضی وقتها یه جوری می شدم... یه چیزهایی اتفاق می افتاد. نمی دونم توی خواب هام یا توی بیداری. احمدعلی گاهی از دستم عصبانی می شد. حتی کتکم می زد. فکر می کرد بعضی روزها غیبم می زنه.

من خواب می دیدم که رفتم به جاهایی... و اون توی بیداری محاکمه ام می کرد.

یه بار خواب دیدم که با یه مردی که شوهرم نبود رفتم به خونه اش. مرد آواز سوزناکی می خوند... ترک بود... گاهیگاهی لبهامو می بوسید... و من لذت می بردم. اما وقتی شوهر خودم بهم نزدیک می شد واسم چنشدش آور بود. از معاشقه با مردهای واقعی بیزار بودم... خیلی وقت های دیگه هم توی رویاهام با مردهایی بودم... اما اون روز... اون رویا تبدیل به کابوس شد. یه دفعه چند تا مأمور ریختن توی خونه و ما رو نیمه لخت گرفتن. همه اش خواب بود... اما احمدعلی به خاطر این قضیه اون قدر کتکم زد که چند تا از دنده هام شکست. اصلا شاید احمدعلی هم فقط توی رویاهام وجود داشته باشه... نمی دونم... نمی دونم. کاش به یه چیزی یا به یه کسی اطمینان صد در صد داشتم.

گاهی یه دفعه شروع می کنم به خودزنی... تو اون لحظه ها اصلا نمی دونم مرده ام یا زنده... زنم یا مرد... و اسمم به خاطر نمی آد. اون قدر موهامو می کشم و خودمو می زنم که یادم می آد کی ام.

چند بار این اتفاق توی مدرسه واسم افتاد... اون موقع که معلم بودم. بار پنجم یا ششم که مدیر منو تو اون وضع توی کلاس دید عذرمو خواست و گفت که باید به دکتر مراجعه کنم.

اما من مطمئنم که همه آدمها از این فکرها دارن... شاید کمتر از یک دقیقه طول بکشه... ولی تا ساعتها پس از اون... مٹ مٹ ها خیره می شم به اطرافم.

سیگار می کشم... سیگار پشت سیگار... و فکر می کنم... نمی دونم به چی... می خوام از این محله برم... نباید چشمم بیفته تو چشم فاطی... اصلا نباید باهاش ارتباط داشته باشم.

یه فکری به سرم زده... یادمه وقتی که درت می آوردن، بدون قطعه قطعه شدن... بردنت که مومیایی ات کنن...

نمی دونم می خوان باهات چیکار کنن... شاید یه جنین استثنایی بودی...
اگه می تونستم دفنت کنم... توی همین باغچه... شاید آرامش پیدا می کردم.
حالا انگار تو هم سرگردونی... مٹ من... مٹ کبوترهای الیاس.
اصلا می خوام ببینمت... می خوام یه بار هم که شده ببینمت...
می خوام ببینم دندوناتو که سفیدن؟... دستاتو که آیا کوتاهن؟... یا که نگاهت مٹ تیغه های آفتاب
آزاردهنده ست...
شبهه آخرین نگاه الیاس.

می خوام ببینم چی ازم به ارث بردی... می خوام ببینم که آیا دستهای تو هم مٹ دستهای من همیشه
سردند...

راه می افتم... راه می افتم... نمی دونم چند وقته که تو راهم... باید یاد بگیرم که با چشای باز بخوابم تا
خواب و رویا رو با واقعیت قاطی نکنم... می خوام تا ابد همین جور تو راه باشم. سرم از شدت بی خوابی
گیج می ره... چشم سیاهی می رن...

این بار که دیدمت... فرقی نمی کنه تو خواب یا تو بیداری... می خوام بیفتم به پات... می خوام التماس
کنم که واسم دعا کنی... دعا کنی که تو یه خواب سنگین فرو برم... بدون قرص خواب... یه خواب بدون
کابوس...

یه خوابی که پشتش دغدغه بیداری نباشه... آخ چقدر دلم خواب می خواد... می خوام یه اسم برات بذارم...
تو هم باید اسم داشته باشی مٹ همه... باید ببینمت... باید ببینمت...

در زرد کوچک، توی خیابون عاطفه

دیگه نمی تونم ادامه بدم... نمی تونم مٹ اکثر آدمهای دور و برم تموم عمرمو منتظر یه معجزه بمونم... مٹ بچه هایی که بعد از خرابکاری هاشون منتظر بزرگتری می موندن که بیاد و همه چی رو روبراه کنه... و یا مٹ مُعاد دلمو خوش کنم به یه گنج یاب فکستنی، و گورستانهای قدیمی که مٹ مانکن های زیبا روی اما بی روح و توخالی به آدم چشمک می زنن... هشت دونه قرصو توی دستم می فشارم... نه من شهامتشو ندارم... من مٹ سگ از مردن می ترسم... مٹ سگ.

گاهی به خودم می گم، کاش داستان نویس نبودم... کاش زندگی ام مٹ مردم دیگه بود... کاش می تونستم از همه چیزهایی که اونا لذت می برن لذت ببرم... خاموشی... خاموشی و تنهایی. تنهایی... تنهای و درد... درد... درد تک تک آدمهای داستان هات رو باید همیشه با خودت حمل کنی... همراه اونا عاشق بشی... رنج بکشی... زخم بخوری... بمیری.

بالاخره این دردها تو سینه ات انباشته می شن و تو از درون متلاشی می شی... قاطی می کنی... کارهای عجیب و غریب ازت سر می زنه... دیگرون بهت انگهای مختلف می زنن... تنهات می ذارن... تنها می مونی.

سیگار مارلبرو چقدر خوبه... قبلا هیچوقت امتحانش نکرده بودم... دیر تموم می شه... بخاطر شخصیت اصلی داستانم خریدمش... معشوقش بهش خیانت می کنه و اون بعد از شیش سال دربه دری به زادگاهش برمی گرده...

باید تمومش کنم... لعنتی، همیشه توی پاراگراف شروع داستان می مونم
چطوره اینجوری شروع بشه:

« تو آبادی که راه می ریم همه ما رو با انگشت به هم نشون می دن و در گوش هم پچ پچ می کنن... همه ازمون فراری ان... انگار که وبا داشته باشیم... »

نه... مغزم دیگه کار نمی کنه... باید برم پیش کلیدساز... نیاز دارم یه کم خودمو رها کنم و سبک بشم...

مشغول درست کردن مادهٔ سحرآمیز بود، وقتی رفتم پیشش. توی یه قوطی الکل ریخت و آتیش زد. یه ظرف محتوی آب و سوخته رو روش گذاشت و چند بار جوشوند تا جرمش گرفته بشه. ازش یه مایهٔ قهوه ای خوشرنگی بدست اومد که وقتی روی نایلونی ریخت کم کم سفت شد.

اوایل با فقط چند پُک سرم گیج می رفت... حالا دیگه برام سنگین نیست... تنمو گرم می کنه... بی حوصلگی و

عصبانیتیم برای مدتی فروکش می کنه... سبک می شم.

کلیدساز اسممو گذاشته بود الههٔ خاموشی. اما وقتی دید که بعد از مصرف مواد سحرآمیز من هم به حرف می آم اسممو عوض کرد و گذاشت فرشتهٔ محزون.

من معتقدم که غم احساسات رو تلطیف می کنه. اون می گه غم هر روزه و زیاد، تو رو می خشکونه... ازش بیا بیرون... فعلا با هر وسیله ای که ممکنه... حتی دوستی با آدمی مَث من... و پشت بند جمله اش می خنده.

بعدش بحث سیاه پوشیدن من پیش می آد. بهش می گم: اصل همهٔ نورها و رنگ ها سیاهیه... سیاه، کمال روشناییه... البته من به این دلیل سیاه می پوشم که تو چشم نباشم. شاید هم این یه مساله ی ریشه ای باشه. وقتی هفت سالم بود تو مدرسه بخاطر پوشیدن کفش سفید و جوراب رنگی تنبیه شدم همه لباسهامون باید تیره می بود اون هم تو اون سن و سال.

باورش نمی شد که من یه روزی دانشجوی رشتهٔ هنر بودم... یه بار که خیلی نشئه بودم همهٔ مگوهای زندگیمو براش تعریف کردم... حتی مسألهٔ علی رو.

گاهی پشیمون می شم از لو دادن خودم... اما دیگه فایده نداره... باید بذارم به حساب نشئگی ام. بهش گفتم که سالها تحت معالجه بودم. یوگا، مدیتیشن... و خروارها خروار قرص آرامبخش هم نتونست جزء جزء

خاطراتم با علی رو از بین ببره... حتی کوچیکترین حرکاتش بخصوص در اون روز آخر، تو خاطرم مونده. همیشه از اینجا یادم می آد که ته موندهٔ سیگارشو توی زیر سیگاری چوبی اش انداخت و گفت: «این ها آشغالن...»

فقط نمی خواستم ناامیدت کنم... همین. روی این آشغالها باید شاشید.» بعد بلند شد زیپ شلوارشو کشید پایین و روی طراحی هام که گوشه ای روی زمین تلمبار شده بود شاشید... جلوی چشمهای من. طراحی هایی که برای من فقط یک سری خطوط ساده و معمولی نبودند... خاطراتم بودند... رویاهام... خواب هام... امیدهام. می لرزیدم... صدای بهم خوردن دندونامو می شنیدم... انگشتم به شدت می لرزیدند... نگاه کرد توی صورتم و گفت: «به صورت تو هم باید شاشید... به اون چشمهات که به طرز مسخره ای معصوم به نظر می آد.»

خندید... قاه قاه خندید و ادامه داد: «نگاه کن... مَث آدم های عصر پارینه سنگی لباس می پوشه... واسه همین باهات قدم نمی زنم، بی کلاسی. بهت گفته بودم سبک کارهات بیشتر به اکسپرسیونیسم

متمایله، نه؟... حتما فکر کردی خیلی آدم شدی. اصلا می تونی اکسپرسیونیسم رو تلفظ کنی؟... تو رو خدا یه بار بگو... بگو اکسپرسیونیسم.»

اومده بود جلو... صورتم می سوخت از یه تب نابهنگام... به جایی خیره مونده بودم... انگار که منو توی زمین مٹ یه

تیره آهن فرو کرده باشند، نمی تونستم حتی یه تکون کوچیک هم به خودم بدم.

روسی ام رو از سرم برداشت و چنگ انداخت به موهام. در گوشم گفت: «دوست داری از دست من سیلی بخوری...»

ها؟... از معشوقه... دوست داری؟ «

سیلی زد... به هر دو طرف صورتم... کم کم محکم و محکم تر... آخرین سیلی اش پرتم کرد روی زمین. توانایی برخاستن نداشتم... دست دراز کرده بود به سمتم... هنوز می خندید... همه نیروهایی که در خودم سراغ داشتم رو جمع کردم و چهار دست و پا به سمت طراحی هام رفتم... بعضی شون که خیس بودند وقتی دستم بهشون می خورد پاره می شدند... به سختی تونستم جمع شون کنم و سرپا بایستم و بزنم بیرون، از در زرد کوچیک... تو خیابون عاطفه.

اون روز باد می اومد... باد ملایمی بود... داشت من و طراحی هام رو خشک می کرد... اما بوی ادرار همین طور باقی مونده بود... به خونه که رسیدم بغضم شکست... زانو هام می لرزیدن... خودمو به سختی تا لب حوض کشوندم... دیگه از نفس افتاده بودم... باد روی آب موج انداخته بود... و عکس منو که توی آب بود تیکه تیکه می کرد...

خودمو با طراحی هام انداختم توی حوض. مادر با گریه اومد منو از آب کشید بیرون... از کاغذ هام هیچی باقی نمود.

دیگه نتونستم چیزی بکشم... درس و دانشگاه رو ول کرده بودم... افسردگی ام روز به روز بیشتر و بیشتر می شد...

از تو اتاق بدون چراغ، بیرون نمی اومدم. اون قرص های آرامبخش لعنتی رو می خوردم و همه اش می خوابیدم... یه زندگی مسخره با خواب های مصنوعی.

یه سال بعد از اون مادرم سکتۀ مغزی کرد و فلج شد. من با اون حال و روزم ازش پرستاری می کردم... هیچ کلمه ای از دهنم نمی اومد بیرون... هیچی بهش نمی گفتم... حتی لمسش هم نمی کردم... فقط یه بار... که آهنگ هایده گذاشته بودم (شانه هایت را برای گریه کردن دوست دارم) ... دستهاشو نوازش کردم. گریه کرده بود... بغلش کردم... تنگ تنگ در آغوشش گرفتم و زدم زیر گریه.

اون موقع مُعاد نبود. واسۀ کار رفته بود دُبی. گهگاهی برامون پول می فرستاد. سه روز بعد از اینکه برگشت خونه،

یه شب پاییزی بود که مادر خودکشی کرد، با آمپول هوا.

کلیدساز می پرسه: "چطور اون همه عشقی که بینتون بود مٹ آب بخار می شه و هیچی ازش نمی مونه"

می گم: "در اون بخار شد... اون اواخر واسه اینکه منو از سرش باز کنه، دست به هر کاری می زد. حتی از جزئیات ارتباطش با زنها حرف می زد تا حالمو از خودش بهم بزنه. من فقط سکوت می کردم... اونقدر عاشقش بودم که اگه می گفت همین حالا خودتو بگش بدون لحظه ای تردید اینکار رو می کردم... تازه فکر می کنی دیگه به خیابون عاطفه نرفتم؟ شاید صد بار دیگه رفتم... نبود. رفته بود از اونجا. بعدها فهمیدم تو یه شهر دیگه زن و بچه داره. همیشه از اینکه بیاد خونه مون و رسماً ازم خواستگاری کنه طفره می رفت می گفت که دنبال کار جدیدیه... کارش که درست شد حتما می آد من باید کمی صبر داشته باشم..."

من صبور بودم... خیلی زیاد. مادرم یادم داده بود که تنها راه خوب زندگی کردن صبر و گذشته... و من می گذشتم... حتی از چیزهایی که نباید گذشت...

هیچ وقت بهش نمی چسبیدم... دوست داشتم راحت باشه... مادرم همیشه می گفت مرد رو باید مٹ کبوتر آزاد گذاشت اگه واقعا تو رو بخواد هر کجای آسمون که بره یه روز برمی گرده پیش خودت...

می خواستم فردیتشو حفظ کنه واسه همین اگه جزئیاتی رو بهم نمی گفت اصرار نداشتم که بدونم.

هفت سال گذشته... دیگه از کبوترها بدم نمی آد... از هیچ چیز و هیچ کس دیگه هم بدم نمی آد... از وقتی که شروع کردم به نوشتن دیگه ماهیتمو از دست دادم و به شکل عجیبی دراومده ام... از زمانی که روح داستان در من حلول کرد جنسیتم رو هم از دست دادم... به شکل آدم خنثی ای دراومدم که هر بار با نوشتن داستانی، انگار که زندگی ای بر من گذشته باشه، شکسته تر و شکسته تر می شم...

نمی دونم چرا زندگی ام اینطور رقم خورد... نمی دونم این دردها که مٹ غده سنگی توی سینه ام ریشه زده و هر روز بزرگ و بزرگتر می شه... چی می خواد به روز من بیاره...

درد هم اگه دووم پیدا کنه درد نیست... مرگه... انگار که دارم مرگمو زندگی می کنم"

کلید ساز سیگاری روشن می کنه به شونه ام می زنه و می گه: «پاشو... پاشو برو خونه ات گریه کن... اینجا قبرستون نیست»

یه دفعه می خندم... مٹ دیوونه ها... بلند می شم و شروع می کنم به چرخیدن دور خودم و می رقصم... رقصی عجیب و غریب که همون لحظه اختراع کردم. کلید ساز بلند می شه سیگار دیگه ای آتیش می زنه و بین لبهای من می ذاره.

می گه: «نمی ترسی؟» با خنده می گم: «ترس، ترس از چی؟... از کی؟» می گه: «مثلاً همین الان که اینجا با منی... نگران حرفهایی نیستی که ممکنه پشت سرت باشه؟»

می شینم کنارش، می گم: «حرف باد هواست... راست راست هم راه بری پشتت حرفه...» یه لول دستم می ده، می گه: «مٹ اینکه متوجه نیستی... تو اینجا با یه مرد نشستی داری دود می گیری... و گل می گی و گل می شنوی»

پوزخندی می زنم. فوری می گه: «چیه؟ مگه نامردم؟»

بعد سیخ و شیر رو به سمت می گیره یک طولانی ای بهش می زنم دودشو می دم هوا و می گم: «من نویسنده ام...»

مث یه قاصدک خودمو به دست جریان باد می سپرم که هر کجا بخواد منو ببره... ممکنه سر از دوقوزآباد دربیارم یا بازار شام... نمی دونم. اما یه چیزی هست یه چیزی تو کله ی یه نویسنده هست که اونو آروم نمی ذاره... اگه بادی نیاد باید اونو بسازه وگرنه این رکود براش یعنی مرگ... یعنی توقف مطلق.

یه نویسنده ممکنه با یه زن بدنام هم قدم بزنه... یا ممکنه دعوت یه مرد فاسق رو برای اینکه سر از افکارش دربیاره قبول کنه... در راستای این ارتباطات هر چی خودشو احمق تر نشون بده موفق تره...

شاید مشغول نوشتن داستانی باشه و توی دیالوگ های یه شخصیت، کم آورده باشه...

این سکون یعنی سقوطش... نویسنده اگه چیزی ننویسه می میره... یا دست کم می گنده...

نمی خوام رفتارهامو توجیه کنم و یا بگم که من ذاتا خوبم، نه... من نویسنده ام... فقط همین.

سر و کار من با کلمه ست... با کلمات. گاهی کلمات ته می کشند... و تو ناچاری که یه راست بری توی مردم... باهاشون بور بخوری... بری خونه شون... حتی بذاری موهاتو نوازش کنن یا ببوسنت... اما تو فقط کلمه می خوای... کلمه می خوای تا از اون ها جمله بسازی.

نقطه ها... حروف... اصوات... کمبودشون دیوونه ات می کنه... گاهی برای اینکه چیزی گیرت بیاد تموم روز رو سوار تاکسی ها می شی تا از دهن مردم حرفی بیاد بیرون یا اتفاقی بیفته و تو سریع به حافظه ات بسپری.

توی این دنیا... هیچی رو بیشتر از داستان نویسی دوست ندارم... بعضی وقت ها تموم چیزهایی که می خوام رو بهم می ده... اخیرا کشف کرده ام که چرا این همه به داستان نویسی علاقمندم. می نویسم:

چون روحم رو تلطیف می کنه هر بار با نوشتن داستانی، ذره ای از خشم بی پایانی که در درونم هست کاسته می شه

درونم خیلی ناآرامه و پر از التهاب و خشم. و انگار این خشم هیچ وقت تموم نمی شه.

اگر مدتی ننویسم به شدت بیمار می شم و آسیبی جدی به خودم می زنم در واقع نوشتن من رو زنده نگه می ذاره.

انگار باید بگم: می نویسم، پس هستم. "

کلید ساز لول رو که به زمین افتاده بود دوباره به دستم می ده و سیخ رو جلو می آره. دستشو پس می زنم. دیگه نمی تونم بمونم. خداحافظی می کنم و توی سیاهی کوچه ای پر از درخت و ساختمون های نیمه کاره گم می شم... مث کوچۀ خلوت و تاریک و سردی که در ده سالگی ام توش گم شدم... و خیال کرده بودم که تا ابد همونجا سرگردون می مونم... سرگردونی... بهت زدگی... تنهایی... و سرما. سرمای

چند هزار درجه زیر صفر به دنیای بی معنی... به دنیای درهم و برهم با میلیون ها میلیون خدای مگرور و خودشیفته.

کاش مُعاد با من حرف می زد... مث اون روزها که هنوز به دبی نرفته بود. و از رهایی و عشق و زندگی دوباره حرف می زد. می گفت که رهایی، محصول و زاییده ی درد و رنج... و اون نیرویی که انسان رو به مقام خدایی می رسونه، نیروی محبته... می گفت که ما مدام زنده می شیم و می میریم... شکلی که تو زندگی دیگه می پذیریم بر اساس خصوصیتیه که تو زندگی کنونی مون برجستگی داره.

ازش می پرسیدم: تا کی؟ می گفت: تا موقعی که صلح خواهی رو به جنگ طلبی و محبت رو به نفرت ترجیح بدیم.

یه شب که با کلید ساز توی آرامگاه قدم می زدم بهش گفتم: چرا فقط حرف حرف حرف... همه اعتقادات در حد تئوری توی ذهن ها می مونه و هیچکی به چیزایی که معتقده عمل نمی کنه... این هم یه نوع خیانت... خیانت به افکار و اعتقادات خودت.

کلید ساز اون شب اون قدر نشئه نبود که حوصله زیاد برای حرف زدن داشته باشه. فقط گفت: "اگه اون هایی که نظریه می دن بیرون عمل هم بکنن پس بقیه چی... اون ها نظریه می دن واسه دیگرون... نه خودشون... دکتر که واسه خودش نسخه نمی پیچه. خلوت و اعظان یه چیزه، موعظه شون یه چیز دیگه"

اون شب دلش می خواست جفت هم راه برویم و هیچ حرفی نزنیم واسه همین من هم خاموش، دوشادوش او قدم می زدم و سیگار می کشیدم.

بهم گفت: "تو از دوباره عاشق شدن می ترسی... نه؟ می خوای وانمود کنی که هیچ دلبستگی ای دیگه تو زندگیت نداری!"

گفتم: "عشق آدمو مغلوب می کنه... هر چی و هر کی که باشی عشق از تو قوی تره... دیگه خودمو درگیرش نمی کنم... حتی وسوسه هم نمی شم."

لبخند زده بود... گفت: "نمی شه نظر تو رو عوض کرد که فکر می کنی عشق فقط بدبختی می آره" معتقد نبودم که فقط بدبختی می آره اما دوست نداشتم دیگه راجع به این موضوعات حرف بزنیم، و نزدیم.

بحث رو عوض کردم و گفتم: "تو کلید می سازی واسه گشایش یا واسه قفل کردن؟" گفت: "در واقع کلید برای قفل کردنه. درها بدون کلید خودشون بازن"

اون شب که به خونه رسیدم روی دیوار اتاقم با ماژیک این گفته بودا رو نوشتم: که از دوستی محبت زاید و از محبت رنج. پس چون این بریدی به کردار کرگدن تنها سفر کن.

دیگه سراغش نرفتم... به تلفن هاش هم جواب ندادم. هیچ وقت این حرفش یادم نمی ره که گفته بود: خوبه که بچه نداری... مث درخت سرو... آزاد و رهایی. آزاد از میوه و ثمر... غم داشتن و نداشتن نداری.

اون روز خیلی سیگار کشیده بود... پشت هم. شمرده بودم... بیست نخ. گفت: "هر کسی نباید اجازهٔ بچه دار شدن داشته باشه... آدم ها باید پاکسازی بشن... یه نسل پاک باید زندگی رو ادامه بدن"

نمی دونم حالا مُعاد داره روی چندمین سنگ قبر، می نویسه. و چند تای دیگه موندن. نه خوابم می بره... نه می تونم دست به کاری بزنم... نمی تونم امشب تو خونه بمونم... می زنم بیرون... هر چه باداباد... لباس های مُعاد رو به تن می کنم... کلاه مخمل ایتالیایی اش رو می ذارم سرم با مداد طراحی واسه خودم ریش و سبیل می کشم و با جیبی پر از قرص راه می افتم.

خیابون ها خلوتن... سیگاری از جیب در می آورم و آتیش می زنم... نم نم بارون می زنه... باد هر لحظه شدیدتر می شه... یه گربهٔ مرده وسط خیابون می بینم... انگار یه ماشین له اش کرده... با پام می کشونمش گوشهٔ خیابون.

خون تیره اش روی آسفالت خشکیده... به سرم می زنه که یکی از قرص ها رو ببلعم محله های فقیرنشین با خونه های کلنگی رو دوست دارم... تقریباً همه جای این شهر یه امامزاده ای هست... یاد مُعاد می افتم... نمی دونم شاید دروغ گفته که امشب باید تا صبح تموم سنگ قبرها رو تحویل بده... شاید حالا داره زیر یه امامزادهٔ دیگه رو به امید پیدا کردن گنج خالی می کنه.

کاش با کلید ساز تموم نمی کردم... کاش امشب یه جایی یا یه کسی رو داشتم... خیلی دلتنگم... خیلی. یه قرص دیگه می ذارم توی دهنم... درد شدیدی رو توی سرم احساس می کنم... معده ام می سوزه... نمی دونم چقدر راه رفتم نمی دونم کجا می رم... حالت تهوع شدید دارم... بارون می زنه و من گوشهٔ خیابون بالا می آم... اون قدر بالا می آم که از حال می رم.

خروس ها دارن می خونند... نمی دونم ساعت چنده... و چقدر مونده به تحویل سال... نمی تونم سال جدید دیگه ای رو بدون هیچ امیدی، خالی خالی شروع کنم... از اون صدای انفجار و از سخنرانی های مسخره و تکراری بیزارم... از نامگذاری های احمقانه روی سالها که دیگه حالم به هم می خوره... سال اقتصاد مقاومتی... سال جهاد اقتصادی ... خنده داره! نه در واقع گریه داره! همه اش داریم تو گند و کثافت و فقر دست و پا میزنیم، غمگین ترین مردم جهانیم و فقط با یه مشت دروغ سر پاییم. دروغی که هر روز به خودمون میگی: که من دارم مثل یه آدم زندگی می کنم.

اومدن بهار هم هیچی رو عوض نمی کنه... فقط فصل عوض میشه. چند جمله واسهٔ شروع اومده به ذهنم... آخ... کاش قلم و کاغذ همراهم بود... چند بار پلک می زنم خوب که به اطرافم نگاه می کنم می بینم توی خیابون عاطفه ام... مقابل یه در زرد کوچیک...

خدایا این در زرد چقدر آشناست... خیابون عاطفه!

نمی دونم کدوم شخصیت توی کدوم داستانم، توی این خیابون گم شده... شاید گم نشده... نمی دونم... نمی دونم...

باید یه چیزی پیدا کنم. چیزی پیدا می کنم... یه تیکه زغال... و روی سنگفرش خیابون با دستهایی که به رعشه افتاده اند شروع می کنم به نوشتن:

« دامن سفیدم از خونی کدر، لزج و سنگین می شود... در آستان در، مرد پیدااست... با استخوان های سنگین و تنی درشت، شبیه انسان نئاندرتال... نگاهش را دور تن نحیفم می گرداند و روی دامنم نگاه می دارد... چشمهای ریز و قهوه ای اش بی پلک زدن خیره در خونی که رفته رفته سیاه می شود، ثابت می ماند...»

دو چشم محزون، و یک پرندۀ مرده

دامن سفیدم، از خونی سرخ، لزج و سنگین می شود ... در آستان در، مرد پیداست ... با استخوان های سنگین و تنی درشت، شبیه انسان نئاندرتال.

نگاهش را دور تن نحیفم می گرداند و روی دامن خونینم نگاه می دارد. چشم های درشتش بی پلک زدن

خیره در خونی که رفته رفته سیاه می شود، ثابت می ماند...

سیگار از میان انگشتانش ول می شود. با چند گام بلند خود را به من می رساند و هیکل کوچکم را میان دو دستش جمع می کند و از راه پله ها به سمت آمبولانس زهوار در رفته اش می برد ...

نمی دانم چرا گریه ام نمی گیرد انگار هزاران سال است که نگریسته ام. پلکهایم خود به خود بسته می شوند...

او مرا در عقب آمبولانس می خواباند و راه می افتد ...

صدای گنگ و خفه ای انگار از ته چاه گهگاه که ماشین از چاله چوله ها عبور می کند و بدن کرخت از دردم را تکان می دهد به گوش می رسد ... صدای گریه یک مرد است انگار ...

باد زوزه می کشد ... می ترسم ... از سایه ها ... از بادها ... از آدم ها ...

همۀ این چیزها با اینکه محو و کمرنگ به خاطر می آیند اما خیلی دور به نظر نمی رسند ... انگار که دیروز اتفاق افتاده باشد ... اما خوب می دانم که آن موقع سیزده ساله بودم ...

تازه داشتم قد می کشیدم ... پستان هایم اندازه ی گردو بودند ... موهای لخت خرمایی ام تا شانه هایم

می رسید ... چقدر مادر این موها را دوست داشت ... و پدر. حالا میزنمشان ... از ته . و کلاه گیس

می گذارم ...

صدای سوسن مثل تیر ناگهان می آید توی سرم که می گوید: «اون دو سال .. دو سال فراموش شده ات

... اگه به یادش بیاری ... ترجیح می دی که بمیری »

و آن روز به خاطر می آید که به پایش افتادم تا بهم بگوید توی آن دو سال چه گذشته. چرا از توی

خاطراتم پاکش کردند؟ و چطور؟... همه زندگی ام برایم به سیاه چالی عمیق تبدیل شده بود که هر چه بیشتر به آن فکر می کردم پریشان تر می شدم... وقتی به سوسن قول دادم که عیسی را از ازدواج با خودم منصرف می کنم و کاری می کنم که با او ازدواج کند رازی را برایم فاش کرد که استخوان هایم لرزیدند...

بعدها من بودم و بهزیستی های شهر... من بودم و چشمهای بچه های عقب افتاده ذهنی چهارده پانزده ساله. آخرش نتوانستم بفهمم کدامشان پسر من است.

ناگهان تنم، همه تنم می لرزد... مثل مرغ سرکنده بال بال می زنم و به هوا می پریم... عرق سر و صورتم را خیس می کند. خودم را می بینم که دم در مدرسه، همکلاسی هایم با مشیت و لگد به جانم افتاده اند...

سرم را میان بازوهایم می گیرم و گریه می کنم... همچنان می لرزم... رویا را می بینم که به طرفم می آید و لباس های خاکی ام را می تکاند و مرا به خانه می رساند. یک سالی از من بزرگتر بود. از آن به بعد همیشه مراقبم بود که بچه ها اذیتم نکنند. من با کسی حرف نمی زدم و همکلاسی هایم تصور می کردند جاسوسی شان را به معلم و ناظم مدرسه می کنم.

کاش رویا رفوزه نمی شد و بیشتر با من می ماند... کاش تا ابد با من می ماند... کاش مرد بود... کاش رویا

مرد بود... وای عیسی... کاش عیسی، رویا بود... چرا به آن راحتی ولم کرد... چرا وقتی بهش گفتم سوسن،

دختر خاله ام عاشقش است، لبخند زد... خوشش آمده بود انگار... یک سال و نیم با هم نامزد بودیم و به آن راحتی. نه، تقصیر خودم بود. خودم باعث شدم که ولم کند... می خواستم سر از آن دو سال لعنتی توی

زندگی ام دربیارم. اگر سوسن عاشق عیسی نشده بود من حالا داشتم با او و بچه هایم زندگی می کردم...

بچه هایم... بچه... کاش می توانستم پیدایش کنم.

یکی در گوشم زمزمه می کند: هزار هزار فرشته در توست... گرسنه اند... غذایشان بده... عشق می خواهند... کسی دیگر در گوشم زمزمه می کند: مبداء او تاریکی ست... و بی شکل و تهی... و تنهاست... آیا می تونه در روشنایی بمونه؟

سردم است... نمی دانم این کدام خیابان است که از آن اینطور سخت می گذرم...

سرد بود... پرنده ی مرده از زیر بغل مرد به زمین افتاد... باد می آمد... مرد بود و ابرهای سیاه و، طره موهای سیاهم...

ول شده بودم در ته یک اقیانوس ناآشنا... جیغ می زدم، پشت هم... پلکهایم ناخودآگاه سنگین شد.

آوازی توی گوشم پیچید انگار یک لالایی بود... شبیه بود به صدای مادرم... نه، مادرم لال بود.

با خود می گویم: چطور ممکن است که دو سال از زندگی آدم کاملاً از ذهنش پاک شده باشد...

چرا یک تلنگر سوسن، پشته پشته خاطره را از جایی مجهول در مغزم بیرون می کشاند.

وای سرم گیج می رود... چشم هایم سیاهی می رود. کاش مادرم لال نبود... کاش... آن روز...

از وقتی که همه چیز یادم آمده به همه حتی به خدا شک کرده ام... یاد حرفهای عیسی می افتم که می گفت: همه چیزهایی که توی کتابهای مقدس آمده مزخرفه. اگه شمار روزها از خورشیده پس پیش از آفرینش خورشید شمار روزها و نام روزها رو چطوری می دونستن؟... اگه اون قدرتش رو داره که تا بگه باش، می شه، پس درنگ شش روزه اش برای چی بود؟... و بعد اون قدر خسته شد که روز هفتم رو به استراحت پرداخت... خدایی که خسته می شه... خدایی که زحمت می کشه... مسخره ست. اگه همه چیز به اراده اونه، پس گناه هم به اراده اونه. اون خودش آدم ها رو گمراه کرد. اون گمراهی و سرکشی رو دوست داره...

قدرت و نیروی تاریکی بیشتر از روشنائیه... اصل و ذات او، مبداء او تاریکیه... بی شکل و تهی... و تنهاست...

بعد فریاد می کشد: اون دچار سادیسمه... اون از رنج کشیدن ما سخت لذت می بره... اون اینطوری کام

می گیره... اون رذالت های درون ما رو دوست داره... اون از سرکشی و طغیان ما، کیف می کنه...

تباهی ها، ویرانی ها، عشق هایی که نابود می شن... رنج های ناشی از اون...

این چه خداییه که برای شناختن ارزش زندگی، به مردم درد و مرگ و زیان می ده... من از این خدا بدم می آد... از این خدای بیمار.

همه هجاها در گلویم می خشکند... و دستهایم سست می شوند... و چشم هایم تار.

در یک جوی پر از لجن فروود می آیم... و کسی نیست... انگار که دنیا به آخر رسیده باشد و خدا همه را

خوانده باشد به سرزمینی دوردست... و من جا مانده باشم. پاهای خسته ام را بیهوده در کوچه ها و خیابان ها به این سو آن سو می کشانم... در این که هوا روشن است تردید ندارم اما در اینکه آیا خودم وجود دارم و هستم، چرا.

عیسی، همیشه به مذهبی بودن من معترض بود... می گفت مذهب مثل سم آدم را ضعیف و بی مغز می کند... نمی داند حالا دیگر به خودم هم اعتقاد ندارم.

عیسی با آن دست های بزرگش... و با آن صدای گرم و دلنشینش... چرا هیچوقت نتوانست مرا به خودش

علاقمند کند؟! چرا هیچ مردی نتوانست عاشقم کند...

گاه می آمد دستهایم را توی دستهایش می گرفت و به رقصی ناخواسته وادارم می کرد... آخرین بار که با او رقصیده بودم... هر دور چرخ می خوردم چشم های پدرخوانده ام می آمد جلوی نگاهم... رنگ قهوه ای چشم هایش... با آن ابروهای پرپشت و نامنظم... و موهای مجعدی که تا سر شانه اش می رسید...

چرا آن روز، دم بیمارستان مرا توی آمبولانس رها کرد و رفت... کجا رفت؟ ... کجا؟
آن آخرین رقص... توی آن اتاق پر از پنجره... و پرده های توری ای که با نسیم می رقصیدند... و من، ... و اندامم که دیگر تبعیتی از مغزم نمی کردند... خود به خود به حرکت درآمده بودند و عجیب آنکه حرکاتم کاملاً موزون و هدفمند بودند. لحظه ای او ایستاد و تماشایم کرد... تا رهایم کرد مثل ساختمان تازه ساخته شده ای که ستون هایش هنوز محکم نشده است سرم گیج رفت و فرو ریختم... با حرکتی ناگهانی به سمتم جهید اما دیر بود. و بدن دردناکم در کف زمین بی حرکت مانده بود.

از حال رفتم... مثل آن روز توی بغل پدرخوانده ام. هر که با او درگیر می شد بهش می گفت نعش کش. و او انگار که فحش شنیده باشد تا گردن سرخ می شد.
لحظه ای بعد دستهای قوی عیسی بازوهایم را گرفت و از زمین بلندم کرد. و مرا که نیمه خواب بودم روی تخت خواباند.

نیمه شب بود که از دردی گنگ و عجیب در بدنم از خواب پریدم. باران می آمد رعد و برق هم بود... وحشت زده او را دیدم که مشغول کامجویی از بدن من بود. شروع کردم به فریاد زدن. یک دستش را جلوی دهانم گرفت... و با دست دیگر دستهایم را در پشت قلاب کرد.

گونه هایم از اشک هایی که بی اختیار جاری می شدند خیس شد... عیسی، رهایم کرد... و رفت.
و به یاد آوردم... به یاد آوردم آن روز... آن روز سرد را... من در خانه بودم... تنها بودم... مردی آمد... مردی

با پرنده... پرنده مرده از زیر بغل مرد به زمین افتاد. پرنده ای که قرار بود ناهار آن روزمان باشد... آن مرد... با آن چشم های درشت... پدرخوانده.

او که بعد از شهادت پدر واقعی ام در جنگ با عراقی ها، مثل ژان وارژان آمده بود تا نجاتمان دهد. من طفلی شیرخواره بودم و مادرم یک زن بی زبان بی دست و پا. دوست و هم خدمتی پدرم بود تمام نامه ها را او برایمان می نوشت پدرم دستخط خوبی نداشت. خبر شهادت را هم او آورده بود. وای... پدر، صدایش میزد.

پدر... وقتی که کودک بودم... چقدر بزرگ بود. و آن روز... چقدر کوچک شد.

سوار یک تاکسی می شوم... هدفون را توی گوش هایم فرو می کنم. موسیقی تمام کاتون ها را تویش ریختم. از آدم کوچولوها گرفته تا بچه های مدرسه آلپ، حنا دختری در مزرعه، واتو واتو و...

تلنگری به پاکت وینستون لایتم می زنم نخی بیرون می کشم و آتش می زنم راننده از توی آینه نگاهم می کند او هم سیگاری روشن می کند و دودش را میان ریشه های تنکش رها می کند. چیزهایی زیر لب می گوید. گرمم می شود. بی توجه به او می گویم: چقدر از هوای گرم بدم میاد... دوست دارم همیشه زمستون باشه... همه چیز یخ بسته باشه... کاش خونه ام روی کوهی از یخ بود.

مرد بیهوده می خندد. دم در یک بهزیستی پیاده می شوم. دوباره می گردم بین پسر بچه های معلول چهارده پانزده ساله... کاش مادرم زنده بود... آن گاه مجبورش می کردم پسر را برایم پیدا کند. او حتما بچه ام را دیده... چرا معلول ذهنی؟!... آه... پدر... پدر... پدر... حالا موسیقی فیلم پاپیون را می گذارم... عاشق این موسیقی ام. و آن صحنه که مرد خودش را از صخره پرت می کند... رهایی در حین ناامیدی مطلق. باز صدای سوسن توی سرم می پیچد که می گوید: دو سال توی یه آسایشگاه بستری بودی... چند بار دست به خودکشی زدی... بهت شوک می دادند... زیاد شوک می دادند...

با گام هایی سست خودم را به تاکسی که منتظرم است می رسانم... ناگهان چشمم می افتد به پیرمردی که کنار در بهزیستی روی زمین نشسته است و گدایی می کند... می روم کنارش... کمی مشروب نوشیده ام اما

می دانم که زیاد غیرعادی به نظر نمی آیم. چند سکه از توی جیبم درمی آورم و می گذارم توی دستش...

پیرمرد نگاهم می کند. چشم های قهوه ای محزونش، نگاهم می دارد. گیج و منگ زل می زنم به صورتش...

زانوهایم سست می شوند... لحظه ای با خودم فکر می کنم نکنند که زیادی نوشیده ام... اما، چشم هایش شبیه چشم های اوست... بی اختیار دست دراز می کنم به سمت صورتش... دست می کشم روی چشم هایش... خودم را می اندازم بغلش و می زنم زیر گریه. هنوز هدفون توی گوشم است و آهنگ پاپیون پخش می شود...

ناگهان پیرمرد خودش را از دستانم رها می کند و می دود... سکه های توی بغلش می ریزند روی تن و لباس من و روی آسفالت. جیرینگ جیرینگ جیرینگ... صدایش می پیچد.

در خود توان دوییدن دنبال او را نمی بینم... بدنم آنقدر سست و دردناک می شود که انگار لحظه ای پیش از درد زاییدن فارغ شده ام... دوباره تنم می پرد هوا انگار سلول هایم می خواهند متلاشی شوند و بریزند بیرون... کلاه گیسم می افتد روی زمین و سرم که از ته آنرا تراشیده ام

نمایان می شود... تنم داغ می شود... احساس می کنم رگهای گلویم پاره شده اند... خون بالا می
آورم... روی زمین... روی خودم... روی سکه ها...
و مدام تکرار می کنم: پرنده ها را نباید خورد... پرنده ها را نباید خورد...
هنوز آهنگ پایون پخش می شود...

۱۳۸۶ - اسفند

انگشتانی که در باغچه روئیدند

مرد استکان ها را پر کرد و با صدای دورگه اش گفت: «شروع کن» بی تعارف و حاشیه پردازی یک پیک دو پیک رفتم بالا فقط خاترم هست آنقدر نوشیدم که به سرگیجه افتادم و شروع کردم به پرت و پلا گفتن... او گوش می داد و لبخند می زد... جوانک گهگاه از خداوند و بی عدالتی هایش حرف می زد. و مدام استناد می کرد به کتاب نامه های کارو. یواش یواش حوصله ام داشت سر می رفت. گفتم: «بهبتره شروع کنیم.» او اشاره ای به جوان کرد.

من چشمهایم را بستم. حسین پناهی داشت می گفت: «میزی برای کار... کاری برای تخت... تختی برای خواب... خوابی برای جان... جانی برای مرگ... مرگی برای یاد... یادی برای سنگ... این بود زندگی؟» وقتی چشم باز کردم هنوز درد داشتم و بی حال بودم. انگشت وسطی ام افتاده بود روی یک تکه سنگ صاف سیاه

و توی مشتم پر از خون بود... انگشت بریده را داخل دستمالی پیچید و داد دستم. دفعات قبل خودم اینکار را می کردم. هفته گذشته هر کاری کردم دیگر نتوانستم. این بود که زنگ زدم به او...

سمج ترین مردی که در تمام عمرم دیدم. می گوید که علاقه ای که به من دارد هرگز برایش کهنه نمی شود...

من اما هیچ حسی نسبت به او نداشتم و ندارم. هیچ وقت هم تقاضایی از او نکرده بودم... ولی این بار... چاره ای

نداشتم... این چهارمین انگشتی است که توی باغچه چال می کنم... سه تای دیگر مانده... از حالا تا مدتی که بتوانم دوباره نیرو بگیرم و یک انگشت دیگر را ببرم یک هفته مانده... از قرار می ماند سه

هفته... سه هفته دیگر او برمی گردد... خودش گفته بود... همان شب، آن آخرین شب که بار و بندیش را بست و رفت... گفته بود که اگر موفق شدم هفت انگشتم را به نشانه هفت بچه ای که سقط کردم، قطع کنم و نیز کتابی به

نام «به تدریج مردن مهتاب» را پیدا کنم زنگ بزنم به شماره ای که دستم داده بود. آن وقت برمی گردد و

زندگی مان را دوباره از سر خواهیم گرفت... گفت که دیگر برایش مهم نیست که من رحمم را درآورده ام و

بچه دار نمی شوم... دقیقا این جمله اش یادم هست که گفته بود آدم بی اولاد، پادشاه بی غمه... من البته برای خودم دلیل داشتم... مطمئن نبودم که می توانم باعث خوشبختی بچه هایم شوم... هیچگاه به این اطمینان نرسیدم.

هر چند سقط کردن هر کدامشان مثل تکه تکه کردن اجزای تن خودم سخت و دردناک بود، اما چاره ای نداشتم.

با اتفاق او برای جنین های سقط شده نذر قربانی کردن انگشتان مرا کردیم. فکر کنم آن روز که می آید جمعه باشد... خیال دارم یک دست لباس سفید بخرم. گهگاه که از کوچه مان می گذرم می شنوم که زنهای همسایه به هم می گویند: «معلوم نیس به چه مرضی مبتلاست که داره ذره ذره خشکش می کنه... همین روزهاست که از پا بیفته...» از پا نمی افتم، می دانم. چه مرضی می تواند حریف من شود... من خیلی قوی ترم... من آنقدر قوی ام که با دست های سوخته و انگشتهای بریده درخت ها را پیوند می زنم... مشتری ها می گویند درخت هایی که من پیوند می زنم شیرین ترین میوه ها را بار می آورد. البته کمی برایم سخت شده... حالا مثل گذشته ها نمی توانم چاقو یا نهال ها را راحت توی دستهایم بچرخانم...

و صرف نظر از درد زخم انگشتانم که هنوز تازه است حتی موقع بستن دکمه ها یا درست کردن غذا مشکل دارم بعضی وقتها ظرف ها از توی دستهایم لیز می خورند و می شکنند موقع قیچی کردن هم نمی توانم صاف ببرم...

اما می دانم، می دانم که به این دست ها عادت خواهیم کرد.

حالا شده اند شش تا... فقط یکی دیگر مانده... دو تای آخری را دادم آن جوانک برید. در قبال این کار به او پول دادم... اولش قبول نمی کرد اما وقتی یک کمی پول کف دستش گذاشتم گفت که می خواهد تلفن همراه بخرد. پول بیشتری بهش دادم و گفتم: «آخریش رو که بریدی اون قدر پول بهت می دم که بتونی بخریش.»

لبخند زده بود گفت: «می خواهید کتاب های کارو رو براتون بیارم؟» گفتم: «لازم نیست» موقع آمدن با لکنت بهم گفت که او باهاش قطع رابطه کرده بهش گفته دلیلش اینه که مرا قر زده. به چشمهایم نگاه نمی کرد. خنده ام

گرفته بود. گفتم: «اگه بتونی کتابی که دنبالش هستم رو پیدا کنی پول خوبی بهت می دم.» هنوز دارد می گردد. یک بار بهم گفت که فکر می کند اصلاً چنین کتابی وجود ندارد. عصبانی شده بودم گفتم: «باید وجود داشته باشه... اگه نباشه خودم می نویسمش...» دست هایم می لرزیدند. او زل زده بود به انگشتان بریده و ناقص.

دیروز نامه ای به دستم رسید... از دادگستری بود. یک نگاه سرسری به آن انداختم اما فکر می کنم اشتباهی به آدرس من آمده. طلاقنامه بود... مردی زنش را غیابی طلاق داده بود. به هر حال بهتر شد که سوزاندمش... اسامی را نخواندم... دلم نمی خواست آن اسم ها در خاطرم بمانند.

حالا با اینکه زمستان است و هوا سوز دارد هوس هندوانه کرده ام... یکی می خرم و توی حیاط شروع می کنم به قاچ کردنش... خیلی عجیب است ولی خیال می کنم مدتی است و یار دارم... مثلاً چند روز است از بوی کاغذ و پارچه حالم به هم می خورد... نمی دانم شاید... توی این دنیا هر چیزی می تواند اتفاق بیفتد... من تعجب نمی کنم اگر همین حالا از آسمان بچه ببارد...

باران می بارد... نگاهم به باغچه است... این اواخر گلهای وحشی عجیب و غریبی توی باغچه روئیده اند... آن قدر قشنگند که دلم نمی آید بچینمشان... فقط ساعتها می ایستم و نگاهشان می کنم.

هندوانه بی مزه ای است... اما دل خفه ام را خنک می کند...

یک قاچ به سلامتی انگشت سبابه... قاچ بعدی به سلامتی انگشت کوچک... و قاچ بعدی، به سلامتی این چند انگشت باقیمانده، که بیچاره ها را با خود به گور خواهیم برد.

دلم می خواهد بخندم... از آن خنده های ناگهانی و بی دلیلی که همیشه باعث عصبانیت او می شد... نمی دانم چرا دندان هایم به هم چفت شده اند... دیگر خنده ام نمی گیرد...

اما در دلم به همه چیز می خندم، حتی به بچه هایی که ممکن است از آسمان ببارند...

خواب نیلی

از ساعتی که هوا طوفانی شد نیلی کنار پنجره ایستاده بود و با هر غرش آسمان، شادی کنان به هوا می پرید. توجهی هم به حرفهای آلفونسو نداشت که مدام می گفت: « نگاه کردن به آسمون هنگام رعد و برق، حافظه رو ضعیف می کنه... ممکنه باعث کوری موقت هم بشه»

آلفونسو داشت به رادیو گوش می داد که از تداوم طوفان و رگبار در شهرهای شمالی خبر می داد. نیلی از جعبه شکولات آلفونسو آب نباتی توی دهان انداخت با یک پرش خودش را از آشپزخانه روی تشک انداخت به سقف چشم دوخت و گفت: « بیا برام داستان بخوون... ساعت سه و نیمه... صبح باید برم سر کار. »

آلفونسو قلم موهایش را از توی آب برداشت و همانطور که خشکشان می کرد آواز «مزار آرزو» ی آرتوش را خواند. کمی لکنت داشت برای نیلی خیلی مهم نبود. صدایش را دوست داشت می گفت که بغض تویش است... گرم است... مثل کوبیر وسیع ست.

آلفونسو صدایش را بلندتر کرد می دانست که نیلی عاشق این آهنگ است. با وجودی که یکی در میان دندان توی دهانش بود اما صداسازی را خوب می دانست. می گفت که از بس شکولات خورده دندان هایش را از دست داده است. هنوز هم می خورد. نیلی خیلی دوستش داشت. او را یاد برادرش قرقی می انداخت. از بس تند و تیز و چابک بود قرقی صدایش می زدند. وقتی شش سالش بود یک روز توی حرم امام رضا لای جمعیت گم شد و هیچ وقت پیدایش نکردند. قرقی هم شکولات زیاد می خورد و بیشتر دندان هایش ریخته بود.

از طرفی آلفونسو برای نیلی مثل یک شیر بدون دندان بود. علارقم ترسی که از همه مردها داشت، آلفونسو او را نمی ترساند.

مثل شبهای دیگر نیلی پشت به او دراز کشید و آلفونسو شروع کرد به خواندن داستان. داشت داستانی از جومپا لاهیری می خواند به اسم «مترجم دردها». نیلی خوشش آمد و خواست که دوباره برایش بخواند. آلفونسو خمیازه ای کشید و خواب آلود گفت: « حتی چشمت هم گرم نشد؟ »

نیلی رو به او کرد و با انگشت جواب داد، نه. آخر شب معمولاً حرف نمی زد. انگشت اشاره دست چپش بجای زبانش حرف می زد. آلفونسو دیگر یاد گرفته بود بله و خیر و نمی دانم را از حرکت انگشتش

تشخیص بدهد. حتی چشم و دهان هم برای انگشتش کشیده بود. هر گاه از دست آلفونسو عصبانی می شد گوشه های دهان انگشت را به سمت پایین امتداد می داد.

آلفونسو از جای برخاست و توی یک تشت کوچک آب نمک درست کرد و پاهای نیلی را توی آن گذاشت و ماساژ داد.

نور آبی چراغ، تکه هایی از دیوار را روشن کرده بود. هنوز اولین تصویری که از نیلی کشیده بود به دیوار آویزان بود.

توی خیابان، بیرون یک پاساژ آن را کشیده بود. کار هر روزش بود که آنجا رو به بوم روی یک چارپایه کوچک بنشیند و تصویر رهگذران را بکشد و به آنها اگر راضی شدند بفروشد.

آن روز، نیلی گوشه ای، آن طرف خیابان زیر باران ایستاده بود و حدود یک ربع تمام به آسمان ابری چشم دوخته بود و این زمان مناسبی بود برای نقاشی. نیلی وقتی عکس خودش را دید چند دقیقه بلند بلند خندید هیچ تصور نمی کرد قیافه اش آن قدر کودکانه باشد. احساس کرد شبیه سرننتی پتی توی کارتون جزیره ناشناخته است.

آن قدر از آلفونسو خوشش آمد که دعوتش کرد به خانه اش. آلفونسو هم که جایی را نداشت و هر شب را توی مسافرخانه ها یا خانه دوستان و آشنایانش می گذراند، آنجا ماندگار شد.

اوایل برایش سخت بود که با یک آدم دیگر توی آپارتمان چهل متری اش زندگی کند. اما آلفونسو آن قدر دوست داشتنی و جالب بود که دیگر تنگ بودن خانه آزارش نمی داد.

گاه نیمه شب با هم توی خیابان ها قدم می زدند و خاطرات کودکی شان را برای هم تعریف می کردند. نیلی برایش

تعریف کرد که تا ده سالگی نمی توانست قرص قورت بدهد همان موقع ها به بیماری سختی مبتلا شد و چون

نمی توانست قرص بخورد بیماری اش در حال پیشرفت بود و چرک داشت در تمام بدنش نفوذ می کرد. به آمپول

هم حساسیت داشت. یک شب پدرش او را روی زمین خواباند یک پایش را روی شکم نیلی گذاشت و دانه دانه قرص می انداخت توی حلقش. او وحشت زده به چشمهای قرمز و سبیل های سیاه پدرش چشم دوخته بود و قرص هایی که پدرش پشت هم توی دهانش می انداخت را تف می کرد. پدر آخرین دانه قرص را توی دستش گرفت و به روح پدرش قسم خورد که اگر نیلی آنرا نخورد خفه اش می کند و همین امشب توی باغچه خانه شان چالش می کند مادر به گریه افتاد و التماس کنان از او خواست این آخرین قرص را او توی دهان نیلی بگذارد. پدر او را کنار زد و قرص را جلوی لبهای نیلی گرفت. مادر ملتمسانه به نیلی چشم دوخت. پدر به همه فهمانده بود که اگر عصبانی شود خدا هم جلودارش نیست. برای همین وقتی از مادر خواست بالشی بیاورد تا اگر نیلی آخرین قرص باقیمانده را قورت نداد خفه اش

کند، مادر حق حق کنان رفت بالش را آورد. نیلی از یک لحظه غفلت پدر که دستش را برای گرفتن بالش دراز کرده بود استفاده کرد و مثل یک ماهی از لای دست و پاهای پدر لغزید و پا به فرار گذاشت. توی حیاط تنها دمپایی ای که مقابلش بود، دمپایی های نیلی رنگ پدر را به پا کرد و به سمت کوچه دوید.

پدر با همان لباس های خانگی دنبالش کرد. نیلی به سر کوچه که رسید لحظه ای پشت کرد و دید پدرش تنها یک قدم با او فاصله دارد. همان لحظه درست در همان لحظه که پدر دست دراز کرده بود تا او را بگیرد از خدا خواست دو تا بال به او بدهد تا با آنها پرواز کند. مطمئن بود که خدا دوستش دارد و آن بالها را به او می دهد. چشمهایش بسته شد، وقتی که دو تا دست، دو تا دست بزرگ او را گرفت و به هوا بلند کرد. لحظه ای احساس کرد مثل توی کارتونها پرنده ای مهربان و بزرگ او را نجات داده، به پشت سرش که نگاه کرد دید که توی دستهای پدرش است. از همان شب ایمانش را به خدا از دست داد.

وقتی این ها را تعریف می کرد اشک می ریخت. آلفونسو دلداری اش داد و برای اینکه با او همدردی کند بزرگترین

کابوس کودکی اش را برایش تعریف کرد که هیچ کس نمی دانست. برایش گفت که توی بچگی تار و پود ملافه ای که روی تنش می انداختند را می شمرد. با وسواس عجیبی نیم سانت نیم سانت از گوشه ملافه را دقیق می شمرد و چون خود را از شمردن همه تار و پودها عاجز می دید وحشتزده می زد زیر گریه و با حق حق می گفت چه جوری می شه همه رو شمرد؟

آن ها اسم های واقعی هم را نمی دانستند برایشان فرقی نمی کرد. وقتی یکدیگر را دیدند از هم پرسیدند که دوست داری چی صدات بزنم؟ آلفونسو، از آلفونسو کاپونی (آل کاپن)، که از اولین روسای مافیای ایتالیا بود، خوشش می آمد. نیلی هم گفت که رنگ نیلی را دوست دارد.

از وقتی که آلفونسو با تنها چمدان و وسایل طراحی اش، همخانه اش شده بود دیگر راحت تر می خوابید. آلفونسو با لکنت برایش داستان می خواند و او خوابش می برد. البته به ندرت پیش می آمد که یک دل سیر بخوابد اما قبل از آمدن او قرص های خواب آور هم کمکی نمی کرد فقط دراز می کشید و چشمهایش را می بست. اصلا هم یادش نمی آمد از چه زمانی و چرا به بیخوابی مبتلا شده است.

هفت هشت ماهی می شد که با هم زندگی می کردند. آلفونسو به سختی تابلوهایش را می فروخت. نیلی هم هر چند وقت شغلش را عوض می کرد. نمی توانست زیاد توی یک کار بماند. خسته و فرسوده اش می کرد. گاهی حتی پول برای تاکسی گرفتن نداشتند و نیلی مجبور می شد چند تا از کتابهای داستان را بفروشد.

آلفونسو چیز زیادی از خودش نگفته بود نیلی همین قدر می دانست که زنش که افسردگی مفرط داشت خودشوزی کرد و او از آن خانه و شهر برای همیشه فرار کرد.

نیلی اما جزء جزء خاطراتش با آقا محمود را برایش تعریف کرد. البته این چیزها را چون رویش نمی شد آخر شب بین خواب و بیداری آلفونسو برایش می گفت. و نمی دانست آلفونسو تمام حرفهایش را می شنود یا نه.

آقا محمود شوهرش بود. وقتی هفده هجده سالش بود با او که مردی سی ساله بود ازدواج کرد. آقا محمود مردی مقید و مذهبی بود. هیچ گاه حتی نماز شبش هم ترک نمی شد.

دو سه سال بعد با آفاق، مستأجر تازه شان که دانشجو بود، دوست شد. بیشتر اوقاتش را با او می گذراند حتی زمانی که آفاق وسط اتاق ولو می شد و کتابهای درسی اش را می خواند او گوشه ای می نشست و همان طور که ناخن هایش را می جوید تماشایش می کرد.

آفاق تار هم می زد. صدای تار آن قدر مجذوب و مفتونش می کرد که هیچ صدای دیگری را نمی شنید. اوایل حتی با دست کشیدن روی سیمهای آن، گریه اش می گرفت. آفاق می خندید و می گفت: «تو جدی جدی عاشقش شده ای»

نیلی کم کم شروع کرد به آموختن. چنان استعدادی در یادگیری داشت که آفاق را شگفت زده کرد. یک روز به پیشنهاد آفاق حلقه قیمتی اش را فروخت و تارای خوش صدا خرید. می توانست بگوید که آنرا گم کرده است.

یکی از آن روزهایی که آقا محمود به سفر رفته بود تار را از گنجی بیرون آورد و ساعتها مشغول نواختن شد. ساعت از دوازده گذشته بود آقا محمود که توی سفرش دچار کسالت شده بود و زودتر از موعد به خانه رسید با شنیدن صدای تار میخکوب بر جای ایستاد. با حیرت دید هر چه به اتاق نیلی نزدیکتر می شود صدا رساتر به گوش می رسد. در اتاق را که گشود با دیدن نیلی، متوحش بر جای ایستاد. انگار فاسقی با زنش در اتاق تنها بود. برافروخته و خشمناک ساز را از دستش کشید و توی حیاط پرت کرد. ساز چند تکه شد. اگر عاشق نیلی نبود تا حد مرگ او را می زد. موسیقی در خانه شان به حکم مرجع تقلیدشان، حرام بود و نیلی هم این را می دانست. و می دانست که بالاخره به نحوی باید تنبیه شود و آقا محمود یکی از خفیف ترین تنبیهات را که هم خوابه نشدن با او بود برایش در نظر گرفت. وقتی فهمید همه چیز زیر سر آفاق است او را از خانه بیرون کرد و نسبت به نیلی سختگیرتر شد.

مدتی بعد نیلی به طور اتفاقی آفاق را توی خیابان دید. آفاق که از شوهر او کینه به دل گرفته بود و بدش نمی آمد یک طورهایی او را بچزاند کتابی کپی شده از کیفش بیرون کشید و به نیلی گفت که واجب است هر کس کتاب آیات شیطانی را بخواند. چرا ما باید چشمهایمان را ببندیم و حرف های مخالفانمان را نشنویم. سر آخر به نیلی گفت: «فکر میکنی اگه اینو بخوونی از درجه ایمانت به خداوند کم بشه... اگه اینطوره که ایمانت به درد لای جرز دیوار می خوره... به نظر من شوهرت کورکورانه معتقده... چون توی خانواده مذهبی متولد شده... خودش انتخاب نکرده. یعنی هر جای دیگه که متولد

میشد همون دین حمایل گردنش بود... بنابراین این ایمان پیشیزی ارزش نداره. یا تقلید محضه... یا از روی ترسی که توی دلش ایجاد کردند... برو تحقیق کن... دوباره ایمان بیار... هیچی رو از دست نمی دی...»

نیلی سخت کنجکاو بود که آیات شیطانی را بخواند. فکرش را هم نمی کرد که آقا محمود بفهمد و بلایی سرش بیاورد که تا قیام قیامت فراموش نکند. البته آقا محمود توی دادگاه مرتد بودن او را (آن هم مرتد فطری) مطرح نکرد چون دوست نداشت او را از هستی ساقط کند. نیلی که بغض کرده بود هم حرفی از سقط شدن بچه اش به میان نیاورد و نگفت که آقا محمود چگونه بچه اش را با لگد سقط کرد.

بعد از طلاق نیلی دیگر زندگی مشخصی نداشت آن زندگی بی دغدغه و آرام که همه زنهای آرزویش را داشتند.

خانواده اش هم طردش کرده بودند. و او هر دو سه سال را توی یک شهر زندگی می کرد. شغل های متفاوتی در آن مدت برای خودش دست و پا کرده بود. از شاگردی توی یک گلفروشی گرفته تا پرستاری بچه و معلم سرخانه و این اواخر هم که منشی موسسه متافیزیک شده بود.

احساس می کرد ریگی دنیای دیگری را در برابر چشمانش گشوده است. انگار این همان چیزی بود که همه عمر توی زندگی اش کم داشت. در حالت مراقبه همه را حتی آقا محمود و آفاق و خانواده اش را هم فراموش می کرد. وقتی چشمانش را می بست و توی خلسه فرو می رفت دیگر خودش نبود. به نوری زیبا مبدل می گشت که توی فضا می چرخید و می رقصید...

نیمه شب شمعی روشن می کرد موسیقی مخصوص مراقبه را می گذاشت، کنار سنگ نمک و عود می نشست و رو به شرق مراقبه هایش را انجام می داد و احساس سبکی عجیبی هم به او دست می داد. در حالت مراقبه نور، بیشتر اوقات خودش را می دید که سبکبال و زیبا سروپا سفید به تپه ای نورانی نزدیک می شود.

از وسط آن تپه زنی بسیار زیبا که انگار مادر ایده آل او و مادر همه جهان بود نمایان می گشت. زن که به مریم مقدس در تابلوهای داوینچی شباهت داشت او را در آغوش می گرفت و او با آرامشی عجیب به لبان متبسم زن می نگریست و با او به بالا می رفت، مثل بخار... از کنار ابرهای سفید و فرشته ها و نورهای رنگی می گذشتند و او که سر روی شانه زن سفیدپوش داشت سبک سبک، با او همچنان به اوج می رفت.

اما بعد از مدتی دیگر نمی توانست این رویاها را تصور کند. همه چیز توی ذهنش به رنگ نیلی درمی آمد. اوایل از این رنگ بیزار بود کم کم با آموزش هایی که از مراقبه ها آموخته بود توانست با این مسأله کنار بیاید و این اواخر که دیگر عاشق رنگ نیلی شد و احساس کرد که این رنگ، رنگ رهایی اوست.

دیگر نمی توانست توی خلسه برود... دیگر در دستهایش انرژی و گرما را احساس نمی کرد... سست سست شده بود.

حتی در مراقبه نور آن زن سفیدپوش زیبا، آن مادر گیتی که او را در برمی گرفت، ناگهان به شکل عفریته ای سیاه پوش درمی آمد که قیافه اش هر لحظه کریه تر می شد. خنده های جیغ مانندش مو به تن نیلی راست می کرد و او را به یاد جادوگر عجوزه قصه های دوران کودکی اش می انداخت. زن با ناخن های بلندش به سر و صورت او چنگ

می زد و او که سعی می کرد خود را از چنگال خون آلود زن برهاند، فریاد کنان چشمهایش را می گشود.

پنج ماهی می شد که تغییر شغل داده بود کار جدیدش فروشنده نان فانتزی بود و متعجب بود که چرا با این همه تشویش هنوز توانایی برایش وجود دارد.

هنوز خوابش نبرده بود صدای خرناس آلفونسو بلند شده بود. ساعت پنج و نیم صبح بود دو ساعت دیگر باید می رفت سر کار تا ساعت شش بعدازظهر.

خسته و سنگین بود... تمام تنش کوفته بود... در پاهایش احساس درد داشت. درخواست آهنگی از موسیقی مراقبه را گذاشت. چند شمع دور و اطرافش روشن کرد و عود را بالای سرش روی میز گذاشت بسوزد. به حالت دریافت نشست و بعد همه ذهنش را متمرکز کرد تا بتواند نور و انرژی را در خود تصور کند که به چاکرای تاجش هجوم می آورد.

چند لحظه بعد، همه ذهنش بی آنکه بخواهد یک جهان فقط به رنگ نیلی دید... یک دنیای نیلی پر از دمپایی های نیلی... پر از پاها و چشمهای نیلی... و خودش را از آن بالا دید... خودش را در ده سالگی که توی آن کوچه تاریک همچنان سرگردان بود و می دوید... و پدرش که با سبیلهای سیاه دنبالش می کرد... همان بالا انگار به جایی... شاید به ستون هایی نامرئی تکیه داده بود و با چشمهایش دید که کودکی اش، ده سالگی اش به سر کوچه که رسید با آن

دمپایی های نیلی، درست قبل از آنکه دستهای بزرگ پدر بازوهایش را به چنگ آورد، بال درآورد.

ده سالگی اش سراسر نیلی، توی آسمان سیاه و ابری که به ناگهان پر از ستاره شد، پر کشید و به پرواز درآمد...

آرامشی غریب که تا کنون تجربه نکرده بود درون تک تک سلولهایش رخنه کرده بود. در رگهایش هم انگار بجای خون مایعی نیلی جریان داشت... انگار هزار تا آمپول آرام بخش به او تزریق کرده بودند... آرام شده بود... سبک شده بود... مثل نوزادی که پس از استحمام، به خوابی سنگین فرو برود، خوابید.

خوابید... و چند ساعت بعد، آلفونسو هر کاری که کرد نتوانست بیدارش کند... دیگر هیچ سروصدایی، هیچ فریادی بیدارش نکرد... حتی ساعت نه صبح که زنها سروصداکنان آمدند کنار مغازه زیر آپارتمانش تا شیر بخرند... همچنان در خواب بود.

آلفونسو می دانست که حالا اگر باران هم بزند... طوفان هم بشود... حتی ۲۰۰ کیلومتر در ساعت، نیلی بیدار نخواهد شد.

آلفونسو آب نباتی توی دهانش گذاشت کنار نیلی دراز کشید دست سردش را توی دستهایش گرفت و با لکنت

قصه ای برایش تعریف کرد:

یکی بود یکی نبود... به خدا غیر از خدا هیچ کس نبود... هیچ کس نبود... به خدا نبود...

۸۷/۷/۷

آن شبیه که باد وزید

یک روز ابری بود که مرد زنگ زد و گفت که یک همسایه است و فقط می خواهد هفته ای یک بار، هر بار یک ساعت با او حرف بزند... شبیه ها. و گفت که نپرسد چگونه شماره اش را گیر آورده چون این کار خیلی آسان است و اهمیتی هم ندارد. زن سکوت کرد. مرد گفت که بهتر است فکر کند.

شنبه هفته بعد هم زن حرفی نزد. مرد حرف زد و حرف زد، و گفت که باز هم حرف خواهد زد حتی اگر از دهان زن یک کلمه هم بیرون نیاید. و گفت که سخت دنبال دو تا گوش صبور است تا لحظاتی از شر آن همه آدم که همه شان فقط یک دهان گنده اند برای وراجی کردن، خلاص شود. قبل از قطع کردن جمله جالبی برای زن گفت: «آدم های بزرگ به خودشان سخت می گیرند و آدم های کوچک به دیگران.»

هفته ها گذشت و زن چیزی نگفت. شبیه ای که باد می وزید زن ترسیده بود. پشت تلفن به مرد گفت که می ترسد. مرد که از به حرف آوردن زن ناامید شده بود با شنیدن این کلمه، تلاشهایش را برای ایجاد رابطه ای نو، از سر گرفت. و حرف هایی زد که ترس از زن دور شود. ترس دور شده بود... و زن که با یک تسکین موقتی، تنهایی اش را از یاد برده بود به صاحب صدا علاقمند شد. و شبیه های بعد مرد به سیر تا پیاز زندگی زن پی برد.

این بار شبیه آرامی به نظر می رسید که مرد زنگ زد و گفت که می خواهد او را ببیند حتی اگر چیزی برای گفتن نداشته باشند. زن سکوت کرد. مرد گفت که منتظر می ماند.

زن وارد شد، با شال آبی و دامن بلند مليله دوزی شده. در دستش یک شاخه گل مریم بود. مرد همانجا کنار در ورودی ایستاد و لحظاتی تماشایش کرد. زن اما به پنجره چشم دوخته بود. مرد گل مریم را از دستش گرفت و او را به سمت اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. زن نشست. مرد مبلش را روبروی مبل زن کشاند و با لبخندی بر لب خیره خیره تماشایش کرد. زن ناگهان گریست... مرد با کمی دستپاچگی خارج شد و با لیوانی شربت برگشت.

زن به لیوان شربت خیره ماند. مرد به لیوان لب زد و گفت: «مطمئن شدی که زهر یا ماده بیهوش کننده قاطی اش نیست.» زن لبخند زد و لیوان را تا انتها سر کشید.

مرد با انگشت اشاره اش زیر چشمهای زن را پاک کرد. سپس صورتش را به صورت زن نزدیک کرد. و او گرمای

صورت مرد را روی گونه هایش حس کرد. مرد لبهایش را به لبهای زن چسباند... زن داغ شد... داغ داغ... و چشم هایش را بست... مرد هم داغ شده بود... اما چشم هایش را نبست...

ساعت روی دیوار شش بار نواخت. مرد از زن دور شد. سیگاری آتش زد و طول اتاق را قدم زد... چند بار. لحظه ای پشت پنجره باز اتاق ایستاد و از آن جا به عابران که در تقلا بودند نگریست. گفت: « تو باختی خانم خانما... زود خودتو وا دادی »

زن خندید... قهقهه زد. گفت: « تو هم باختی... آدم کوچولو... با اون معیارهای ضعیف و کوچیکت » سپس از جا

برخواست شاخه گل مریم را از داخل لیوان شیشه ای برداشت و قبل از اینکه از در خارج شود بی آنکه سرش را برگرداند،

گفت: « و لابد، خدا از اون بالا توی دلش می گه: هر دوتا تون باختین... آدم های کوچیک تنها »
مرد که همچنان کنار پنجره ایستاده بود گفت: « تو باز هم باختی... زود تصمیم گرفتی واسه رفتن »
زن دیگر رفته بود و این جمله ی مرد را نشنیده بود یا شنیده بود و اهمیتی نداد.

۱۳۸۸

بسوی سوری آباد

صدای آرام موسیقی محلی، صدای استاد خوشرو به گوش می‌رسید. پنجره نیمه باز بود و قسمتهایی از دیوار را دوده‌ی سیاه مات کرده بود. کنار دو مرد به نامهای جمعه و برادر استکان نعلبکی ژاپنی قرار داشت، خورده و نیم خورده. مقداری سیب زرد خرد شده درون بشقاب رنگ و رو رفته ای کنارشان بود.

جمعه که کلاه تیره رنگ باراتایی بر سر داشت استکان خالی را روی نعلبکی می‌گذارد یک حبه قند توی دهانش می‌اندازد و رو به برادر، که کلاه نمدی بر سر دارد و مقداری گلپر توی منقل می‌ریزد می‌گوید:

«آخرش ما نفهمیدیم اون عکس توی جیبت، عکس کیه؟ ... مادرت؟ زنت؟ ... معشوقه‌اته؟ ... اصلاً نکنه عکس یه خواننده یا چه میدونم هنرپیشه‌ی سینما باشه؟»

برادر به دودی که از منقل بلند شده است خیره می‌ماند و می‌گوید:

«چه فرق میکنه... هر کی... حالا که جاش خالیه...»

جمعه قند دیگری توی دهانش می‌گذارد و می‌گوید:

«لامصب، عسل هم تلخی دهن آدمو نمی‌بره.»

برادر همانطور که با پارچه‌ای کلفت زانویش را می‌بندد صدای ضبط را زیاد میکند.

ترمز شدید وانت جمعه را که غرق در فکر به نقطه‌ای دوردست در جاده خیره شده بود به خود می‌آورد. نم نم باران چند لحظه پیش صورتش را خیس کرده بود هنوز صدای آواز به گوش میرسید جمعه با تعجب سر می‌چرخاند خان علی را می‌بیند که با صدایی نخراشیده آوازی محلی سر داده است. نورالدین که جوانی حدوداً سی ساله، لاغر و

استخوانی ست و موهایی روشن دارد به تابوت چوبی توی وانت که با پتویی کهنه و رنگ باخته پوشانده شده بود تکیه می دهد و با نیش باز شده ی یه ور، به خان علی می نگرد. کنار تابوت هندوانه ای گرد و بزرگ افتاده بود موسی که کمی در لباس پوشیدن شلخته بود وانت را خاموش می کند و داخل خانه ی آقا شیخ باقر می رود و چند دقیقه بعد با آقا شیخ باقر که شال و کلاه نمدی سبز داشت، نایلون به دست به سمت وانت برمیگردد. جمعه و خان علی دست روی سینه می گذارند و پس از ادای احترام به آقا شیخ باقر نایلون را باز می کنند و روی تابوت می کشند.

موسی که تازه متوجه ی نورالدین شده است به او تشر میزند:

«تو واسه چی اومدی؟»

خان علی با سر اشاره ای به جمعه می کند و با لحنی کنایه آمیز می گوید:

«دامادش اجازه داده»

موسی زیر چشمی نگاهی به جمعه می اندازد و می گوید:

«آگه بلایی سرش بیاد، ننه اش پدرمونو در می آره... می شناسینش که...»

نورالدین کتش را می تکاند و روی سرش می کشد. خان علی خنده بر لب نگاهی به او می اندازد و می گوید:

«خب آقا بورالدین، پس ننه ات می خواد واست زن بگیره؟»

نوالدین لبخند می زند پس از چند ثانیه قاه قاه می خندد. خان علی می پرسد:

«حالا چه جور زنی می خوایی؟»

نورالدین سرش را بیشتر در کتش فرو می برد انگشت سبابه اش را توی بینی اش می کند و پس از چند ثانیه

انگشتش را از بینی اش درمی آورد و در حالیکه به نوک آن خیره مانده است جواب می دهد:

«هر چی باشه فرق نداره»

خان علی پشت بند خنده های یک سیلابی اش به سرفه می افتد. در میان سرفه هایش که آمیخته با خنده است

بریده بریده می گوید:

«پس ننه آقا رو واست بگیریم قبول داری؟»

نورالدین معترضانه نگاهش می‌کند و با تحکم جواب می‌دهد:

«نه... اونو نمی‌خوام.»

خان علی:

«چرا؟»

نورالدین در حالیکه انگشتش را با غیظ به کتش می‌مالد می‌گوید:

«زن دندون طلا دار... دوس ندارم»

خان علی قهقهه سر می‌دهد و همانطور که با انگشت نم دور چشمهایش را پاک می‌کند می‌گوید:

«میدونی هر یه دندونش چقدر می‌ارزه...»

جمعه بی‌توجه به آنها قوطی کبریتی از جیبش بیرون می‌کشد تا سیگاری که بین لبهای کبودش است را روشن کند. باد کبریت را خاموش می‌کند. نورالدین که نگاهش به اوست فوری دستهای استخوانی‌اش را جلو می‌آورد تا برای آتش زدن چوب کبریت بعدی جلوی باد را بگیرد. باران دوباره آغاز میشود و این بار با شدت بیشتری می‌بارد. جمعه به سیگار پنجاه و هفتش چند پک محکم می‌زند و بی‌اعتنا به اطراف دوباره غرق در خاطراتش میشود.

برادر دلا می‌شود تا فوت محکمی به آتش سماور بزند و خاموشش کند. جمعه پک جاننداری به سیگار می‌زند و می‌گوید:

«هر هنری بخواهی داره... از وقتی که کمباین از روی شوهرش رد شد و له‌اش کرد همین جور مرتب برایش خواستگار می‌آد... البته هیچکدوم پولدار نیستن. حتم دارم تو رو بینه قبولت می‌کنه... تو هیچی نداشته باشی یه خونه و چند هزار متر زمین سنددار داری... یه روز می‌آریمش خونه‌مون ببینش.»

برادر در قوری آب می‌گرداند و تفاله‌اش را درون کاسه‌ای فلزی خالی میکند. بی‌آنکه به جمعه نگاه کند می‌گوید:

«چرا خودت نمی‌گیری؟»

جمعه بینی‌اش را به نشانه‌ی نشئگی می‌مالد و با خنده می‌گوید:

«اگه یه کم وضعم بهتر بود اسیر این لامصب نبودم، بی‌معطلی می‌گرفتمش.»

جمعه کپه‌ای از دود را از بینی و دهانش بیرون می‌دهد و ادامه می‌دهد:

«اشتباه بزرگی کردی که سر و سامون نگرفتی... حالا که پیر شدی بیشتر به زن نیاز داری... آگه مریض بشی بیفتی

یه گوشه چی؟ ... اون عکس توی جیب می‌آد کمکت کنه؟»

وانت با سر و صدا متوقف می‌شود جمعه از پشت شیشه به جلو نگاه می‌کند به موسی که به آن طرف جاده می‌رود تا

از چند زنی که چادر به کمرشان بسته‌اند و با طشت‌های پر از سبزی در انتظار ماشین ایستاده‌اند نشانی بپرسد.

خان علی از جایش برمی‌خیزد کش و قوسی به اندام فربه‌اش می‌دهد و رو به جمعه می‌گوید:

«بالاخره کسی رو باید داشته باشه... فامیلی، آشنایی... تو از هر کسی بهش نزدیکتر بودی... چیزی بهت نگفت؟»

ماشین راه می‌افتد. جمعه به سیگار نیم سوخته که لای انگشتانش در حال کوتاه‌تر شدن است خیره می‌ماند و زیر

لب می‌گوید:

«هیچ...»

خان علی می‌گوید:

«این همه سال با هم رفاقت کردین نون و نمک همدیگه رو خوردین... چطور چیزی نمیدونی؟»

جمعه بی‌علاقه به گفتگو سرش را می‌چرخاند و به ابرهای تکه‌پاره و خاکستری زل می‌زند.

* * *

باران با شدت بیشتری می‌بارد. وانت در جاده‌ای سنگلاخ و باریک که اطرافش را خانه‌های کوچک و بزرگ گلی

پر کرده است متوقف می‌شود. موسی از پیرمردی که با فرغونی پر از چوب در حال گذر است نشانی را می‌پرسد.

پیرمرد سرش را بالا می‌دهد و می‌گذرد. خان علی صورت خیسش را با پشت دستهای پشمالو و خپلش پاک میکند و

می‌گوید:

«این بدبخت هم از پا افتاد.»

بعد رو می‌کند به جمعه که خاموش بین تابوت و نورالدین نشسته است. می‌گوید:

«اون وقتها که با هم می‌نشستین و توپ می‌شدین... حرفی نمی‌زد؟»

جمعه گرفته و عبوس نگاهی به خان علی می اندازد لحظاتی بی پلک زدن نگاهش میکند. تلخ می گوید:

«اصلا می فهمی داری چی می گی؟»

خان علی که با این حرف گویا از کوره در رفته ، با خشونت می گوید:

«نفهم خودتی مرتیکه ی شیرهای»

جمعه سیلی ای به صورت خان علی می نوازد. خان علی محکم هلس میدهد. جمعه روی تابوت می افتد. خان علی خودش را روی جمعه می اندازد و گلویش را می فشارد. نورالدین سرش را میان دستهایش می گیرد و با صدای بلند موسی را صدا میزند.

چند لحظه ای طول می کشد تا در آن جاده ی پر دست انداز و زیر آن رگبار موسی و آقا شیخ باقر متوجه ی درگیری شوند. موسی به پشت وانت می جهد و با اندکی کشمکش آن دو را از هم جدا می کند و بعد مشغول دور ریختن هندوانه ی له شده میشود. آقا شیخ باقر تسبیح به دست به طرف آنها می آید و می گوید:

«صلوات بفرستین پدر آمرزیده ها... حالا چه وقت دست به یخه شونده..»

خان علی لباسهایش را مرتب می کند دستی به سر و صورتش می کشد و با نگاه به جمعه تف محکمی بیرون از وانت می اندازد. آقا شیخ باقر ادامه میدهد:

«ما رو با یه جنازه آوردین دارین دور دور می کنین... آخرش هم معلوم نیس به اون آبادی میرسیم یا نه... از کار و زندگیمون افتادیم... حالا هم افتادین به جون همدیگه... لااقل از این جنازه خجالت بکشین که رو زمین مونده.»

موسی می گوید:

«میت بدبخت رو زار به راه کردین که.»

موسی بازوی جمعه را می گیرد و از او می خواهد که جلو بنشیند.

آقا شیخ باقر که بین موسی و جمعه نشسته است زیر لب انا انزلنا را تکرار می کند. موسی چند بار دکمه ی برف

پاکن را فشار میدهد تا اینکه بالاخره شروع به حرکت کردن می کند. موسی زیر لب می غرد: «لامصب...»

صدا و حرکت یکنواخت و منظم برف پاکن خواب به چشمان خسته ی جمعه می آورد و او را به گذشته می برد.

برادر دو زانو نشسته و به نقش گل و مرغ روی فرش خیره مانده بود. موهای کم پشتش شانه خورده و کت مندرسی پوشیده بود. جمعه نگاهش کرد و با لبخند گفت:

«هیچوقت به این خوش تیپی و تمیزی ندیدمت... حتماً عاشقت میشه...»

در اتاق ناله کنان باز می شود و زن جمعه که از سنش که چهل سال دارد بیشتر می نماید همراه زنی جوان و زیبا داخل می شود. برادر در جایش جابجا می شود و جواب سلام زنهارا دستپاچه میدهد. جمعه هم نیم خیز می شود و قبل از اینکه با زنش از اتاق خارج شود در گوش برادر می گوید:

«دیدى چه خوش سلیقه ام !»

جمعه پشت پنجره، که پرده اش کمی کنار رفته می ایستد و به داخل اتاق نگاه می کند. طوری می ایستد که برادر و زن جوان متوجه نشوند.

برادر بیقرار و ناآرام مرتب به ساعت دیواری چشم می دوزد و با قندان کنار دستش بازی می کند. پس از چند لحظه به زن می نگرد و می پرسد:

«واسه چی میخوای زن من بشی؟»

گونه های زن سرخ می شود و از شرم سرش را پایین می اندازد. برادر می گوید:

«تو با این زیبایی و جوونی ات چطور می تونی عاشق من پیرمرد بشی... اگه واسه پوله به من بگو. بهت میدم... هر چقدر که بخوای. اما به خاطرش شوهر نکن... زندگی بدون عشق هزار برابر بدتر از مرگه.»

زن مضطرب و پریشان گوشه روسری اش را دور انگشتش می پیچد و باز می کند. برادر خودش را جلوتر می کشاند دست لرزان زن را توی دستش می گیرد. زن وحشتزده لحظه ای نگاهش می کند. برادر دست دیگر خود را کنار دست زن می برد و می گوید:

«ببین... دست تو مث روز ... و دست من مث شب.»

در اتاق (با شدت تمام) باز می شود و زن گریه کنان خارج می شود.

برادر بی آنکه کلمه ای بگوید کفشهایش را بی ور کشیدن به پا می کند و از خانه ی جمعه خارج می شود.

سرفه‌ی بلند آقا شیخ باقر جمعه را از خواب می‌پراند. آقا شیخ باقر پس از چند سرفه‌ی خشک دیگر می‌گوید:

«یه بار داشتم واسه یه میته تلقین می‌خوندم. حالا این میته هشتاد نود سالش بود. یه عده می‌گفتن پدر میته اسمش، اسماعیل بود یه عده دیگه می‌گفتن نه، تراب بود. خلاصه اینکه بین تلقین درگیری بالا گرفت. شده بودن دو دسته. اونقدر تو سر و کله‌ی همدیگه زدن که از نفس افتادن... آخرش مجبور شدیم بگیم فلانی بنت اسماعیل یا بنت تراب... حالا شده حکایت شما. میت شما نه کس و کاری داره نه معلومه از کجا اومده، کی هست...»

موسی شیشه‌ی بخار گرفته جلو را پاک می‌کند و می‌گوید:

«ولله تو آبادی، فقط همین جمعه باهاش رفت و آمد داشت، از سه چهار سال پیش به این طرف. قبلا با یه پیرمرد دیگه تو ده‌مون دمخور بود که مُرد... آدم گوشه‌گیری بود. نه تو مسجد می‌اومد، نه موقع رای‌گیری و این برنامه‌ها پیداش می‌شد... هیچکس هم اسم واقعی‌اش رو نمیدونه. مردم همین‌جوری صداش میزدند برادر برادر و ... اسمش شد برادر. خدا و کیلی ما دلمون بحالش سوخت گفتیم بی‌کس و کاره یه خدمتی بهش بکنیم تا خدا هم راضی باشه.»

موسی پارچه را داخل داشبرد می‌اندازد و از توی آینه نگاهی به آقا شیخ باقر می‌اندازد که زیر لب ذکر می‌گوید. ادامه میدهد:

«موقع رای‌گیری شورا، من و اون یارو یاور، پسردایی همین خان‌علی، هر دو یه اندازه رای آوردیم. پسرمو فرستادم دنبالش بیاد یه رای بنده تو صندوق تا دوباره کاری نشه. بهونه آورد که پاش درد می‌کنه. رفتیم دم خونه‌اش... گفت رای نمیدم. اینجا بود که فهمیدیم این بابا هیچ اعتنایی به هیچکس و هیچی نداره... تارک دنیا بود آقا... والسلام.»

آقا شیخ باقر می‌گوید:

«یه چیزهایی ازش شنیدم. (آهی می‌کشد) خدا آخر و عاقبت همه‌ی ما رو ختم به خیر کنه.»

موسی، ای بابایی، می‌گوید و با خشونت چند ضربه‌ی محکم به برف پاکن که دوباره از کار افتاده است، می‌زند.

قطرات درشت باران بی‌وقفه به شیشه می‌خورد و به سختی می‌شود چیزی از پشت آن دید. موسی به آرامی می‌راند و هر چند لحظه سرش را از پنجره که شیشه‌اش را کمی پایین کشیده است بیرون می‌برد و به جاده‌ی جلوی رویش نگاه می‌کند.

لحظاتی بعد وانت نزدیک یک مسجد متوقف می‌شود. پیرمردی دم در بقالی کنار مسجد با ساز الله وا یکی از آهنگهای استاد طیبی را می‌نوازد.

خان علی و نورالدین که نایلون روی تابوت را روی سر و تن خود کشیده بودند برمی‌خیزند و از ترس جمعه به سرعت نایلون را دوباره روی تابوت می‌کشند و از وانت پایین می‌پرند. آقا شیخ باقر وضو می‌گیرد و داخل مسجد می‌شود. خان علی که به طرف مسجد می‌رود با صدای بلند می‌گوید:

«زنده هم که بود خیرش به کسی نمی‌رسید. حالا که اصلاً شر شده جنازه‌اش.»

جمعه بی‌توجه به خان علی و موسی تابوت را در گوشه‌ای از مسجد زیر سقف می‌کشاند. جمعه دماغ به گوشه‌ای می‌رود توده‌ی سیاهی از جیبش بیرون می‌کشد تکه‌ای از آنرا می‌کند و بالا می‌اندازد و با جرعه‌ای آب آنرا فرو می‌دهد.

ساعتی می‌گذرد بارش باران نرم‌تر می‌شود. از پشت ابرهای خاکستری نازک گهگاه پرتوهای درخشان خورشید آشکار می‌شود. نورالدین با چشمهای تنگ به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید:

«عروسی مادر شغاله!» (این اصطلاح را موقعی که هم خورشید در آسمان است و هم باران می‌بارد بکار می‌برند)

جمعه به جمعیتی که دور تابوت حلقه زده‌اند نگاه می‌کند. چند قطره آب از میان ریشه‌های جوگندمی‌اش روی پیراهن سیاهش می‌چکد. موسی کفن را کنار می‌زند تا دو پیرمردی که یک موتورسوار از یکی دو ده آن طرف‌تر آورده است جنازه را ببینند. پیرمردها کنجکاو و با دقت به جنازه نگاه می‌کنند که انگار چیز عجیب و غریبی دیده‌اند. یکی از آنها می‌گوید:

«مرده رو با کفن شستین؟ ... چرا اینقدر خیسه؟»

موسی ناامیدانه به سمت همراهانش برمی‌گردد در حالیکه به نشانه‌ی بلاتکلیفی دست روی سر خود می‌کشد، می‌گوید:

«هیچ کدوم نمی‌شناسنش.»

خان علی تکه نانی به دندان می‌گیرد و می‌گوید:

«بابا! این چهل ساله اومده تو آبادی ما... ننه‌اش هم اونو ببینه نمی‌شناسش... اصلا شاید برادر خواسته دم مرگ

شوخی‌ای با ما بکنه... شاید سوری آباد اصلا وجود نداشته باشه.»

خان علی رو می‌کند به آقاشیخ باقر و ادامه می‌دهد:

« شما بگین حاج آقا. چه فرق میکنه که آدمو کجا دفن کنن... گلِ گله دیگه. »

آقاشیخ باقر دستها را در پشت قلاب می‌کند و به زمین زل می‌زند. خان علی می‌گوید:

«اینجور مرده سرگردون بمونه معصیت نداره؟ (و آرام‌تر معلوم نیست خطاب به چه کسی ادامه می‌دهد) این هم

وصیت کرده؟ خدایا مرز همه مون رو گذاشت سر کار. »

موسی رو به جمعه که همچنان به جمعیت می‌نگرد می‌گوید:

«بهتر نیس همین جا کار رو تموم کنیم؟ ... تموم دهات اطراف رو زیر پا گذاشتیم... دیگه از کجا میتونه اومده

باشه این برادر؟ »

خان علی می‌گوید:

«برادر اگر این ده سرسبز و مزارع گندم و جواش رو دیده بود دیگه از سوری آباد اسمی نمی‌برد... من که میرم

دست به کار بشم »

خان علی به سمت وانت قدم برمی‌دارد دست دراز می‌کند تا بیل‌ها را که گوشه‌ی وانت روی هم تلبار شده

است بردارد. صدای جمعه او را متوقف می‌کند، که می‌گوید:

«من نمی‌ذارم اینجا دفنش کنین... اگه قرار باشه هر جا دفنش کنیم، همون جا تو آبادی خودمون دفنش

می‌کردیم که چهل سال توش زندگی کرده »

جمعه به سمت تابوت می‌رود و با کمک مردی تابوت را عقب وانت می‌گذارد.

آقا شیخ باقر با عصبانیت بی‌آنکه به شخص خاصی نگاه کند می‌گوید:

«کار و بار شما حساب و کتاب نداره آقا... این همه ساعت ما رو معطل خودتون کردین. مردم گور رو هم می‌کنن میان دنبال ما... ما که بازیچه‌ی شما نیستیم. هی این ور ما رو می‌برین اون ور می‌برین... ده نفر دیگه مٹ شما با ما کار دارن. یا نه تو خونه نشسته بودیم زیر کرسی ، جای گرم و نرم. شب یلداست ، الان پیش زن و بچه‌مون بودیم... والله»

موسی نگاهی به جمعه می‌اندازد که با ابروهایی گره خورده با دقت روکش نایلونی را روی تابوت خیس می‌کشد. می‌گوید:

«باز توی ده ما، ده نفر می‌شناسنش که برن واسش فاتحه بخونن»

خان علی با خشم و غضب می‌گوید:

«دیگه شورش رو درآوردین... هر کس یه دستور صادر می‌کنه»

و رو می‌کند به موسی که با برف پاکن ورمی‌رود. می‌گوید:

«اصلا وقتی حاج آقا هست، ما چه کاره‌ایم؟»

خان علی چند قدم به سمت آقا شیخ باقر برمی‌دارد. می‌گوید:

«حاج آقا شما بگین ، شما بگین الان چیکار کنیم... همین جا دفنش کنیم یا نه؟»

جمعه روی لبه‌ی تابوت مانند نگهبانی می‌نشیند. آقا شیخ باقر عصبانی سوار وانت می‌شود و خطاب به موسی می‌گوید:

«بریم آقا... بریم هوا تاریک شد»

از دور مردی موتورسوار که کت سبز آمریکایی به تن دارد و با نایلونی بلند سر و تنش را برای محفوظ ماندن از باران پوشانده است به سمت آنها می‌آید. مرد کنار وانت بدون آنکه از موتورش پایین بیاید یا آنرا خاموش کند با موسی مشغول صحبت کردن می‌شود. نورالدین کنار آنها می‌ایستد و گهگاه دستی به آینه و فرمان موتور می‌زند. موسی با چهره‌ای گشوده رو به بقیه می‌گوید:

«میگه پیرمردی توی دهشونه که می‌گه میت رو میشناسه»

خان علی به سمت آنها می‌رود و رو به موسی می‌گوید:

«تو رو به مردهات قسم، دست بردار موسی... چرا بیخود وقتو تلف می کنی. بریم ده خودمون دفنش کنیم... این بابا احتمالا موقع نوشتن وصیتنامه هوش و حواس درست و حسابی نداشته»

حالا دیگر باران کاملاً بند آمده بود. وانت آرام آرام پشت موتورسوار به جمعیتی که در کنار تکیه گرد آمده بودند نزدیک می شود. به غیر از پیرمرد تکیه‌ای که روی پله‌ی تکیه نشسته بود بقیه‌ی مردها به سمت وانت می روند. چند کودک که در گوشه‌ی دیگر تکیه مشغول گردوبازی بودند هم به سمت ماشین می دوند که مردی دورشان می کند. زنها از پشت دیوار سنگی و کوتاه تکیه دزدانه به غریبه‌ها نگاه می کنند. آقا شیخ باقر شال سبزش را دور گردن جابجا می کند و دستهایی که به سمتش دراز می شوند را یکی یکی می گیرد و آرام می فشاردشان. و مستقیم به سمت پیرمرد می رود. پیرمرد سعی می کند به عصایش تکیه دهد و به احترام آقا شیخ باقر برخیزد که آقا شیخ باقر مانع می شود و کنارش می نشیند. چند مرد تابوت را کنار پیرمرد می گذارند و کمی فاصله می گیرند. پیرمرد کفن را با لغوه کنار می زند نگاه گذرایی به جنازه می اندازد و سری به تأیید می جنباند. می گوید:

«آره آره همینه... ولی خال داشت (با تردید) ... یا نداشت؟»

یکی از اهالی آن محل سرش را جلو می آورد و می گوید:

«کبلعلی... این که پای یارو هست»

چند نفر دیگر هم سرشان را جلو می آورند و جمعیت می زند زیر خنده. جنازه را پشت و رو می کنند و کفن سمت سر جنازه را باز می کنند.

مردی عینک ته استکانی پیرمرد را که با کش سیاهی دور سرش بسته بود را با پیراهن خود تمیز می کند. پیرمرد رو به جنازه می گوید: «والله اون زمون که بیست سی سال داشت می شناختمش. یادمه از پدرش ارث و میراث می خواست. بینشون درگیری پیش اومد و اون هم گذاشت رفت و دیگه پیداش نشد.»

موسی قدمی به سمت پیرمرد برمی دارد و از او می پرسد:

«قبرستون قدیمی ده کجاس؟»

جوان موتورسوار قبل از اینکه پیرمرد دهان باز کند فوری پاسخ می دهد:

«یه قبرستون بیشتر نداریم، ته آبادی»

خان علی چند کلامی در گوش موسی پچ پچ می‌کند و بعد بیل به دست با موتورسوار دور می‌شود. جمعه با نگاهی خیره می‌پرسد:

«پدرش کی مُرد؟»

پیرمرد: «تا همین هشت ده سال پیش زنده بود... یکی دو سال آخر یه جا نشین شده بود. خیلی بد مُرد»

جمعه به پاهای پیرمرد که دمپایی لنگه به لنگه پوشیده بود زل می‌زند و می‌گوید:

«مرده‌ی ما اونی که تو می‌گی نیس»

موسی که میان جمعیت ایستاده است به جمعه نزدیکتر می‌شود و می‌گوید:

«شاید دروغ مروج تحویل داده باشه»

جمعه از پیرمرد و جمعیت فاصله می‌گیرد و می‌گوید:

«این که نتونست سر و ته مرده رو از هم تشخیص بده»

مرد موتورسوار و خان علی با بیل‌های گل آلود به تکیه می‌رسند. نوجوانی را که دنبالشان فرستاده بودند نفس زنان

نزدیک می‌شود. خان علی بیل‌ها را همانجا پرت می‌کند و خشمگین داد می‌زند:

«تا این مرتیکه هست این مرده دفن نمیشه... این خط این نشون. اگه این مرده دفن شد این سبیل‌هامو می‌تراشم

می‌ریزم مستراح»

آقا شیخ باقر با قهر به سمت موتورسوار می‌رود و از او می‌خواهد که تا سر جاده‌ی اصلی برساندش. موسی به زحمت

آقا شیخ باقر را منصرف می‌کند و او را داخل وانت می‌کشانند. موسی با صدای بلند می‌گوید:

«همه سوار شین... می‌بریم همون ده خودمون»

خان علی بی توجه به موسی کاپشنش را از پشت وانت برمی‌دارد و با عصبانیت به راه می‌افتد. موسی وانت را روشن

می‌کند و دور می‌زند و به سرعت به سمت تابوت می‌آید و یک سرش را می‌گیرد و بی حوصله نگاه می‌اندازد به

جمعه. جمعه خشک و جدی می‌گوید:

«خودم می‌گردم سورآباد رو پیدا می‌کنم»

موسی سرش را به سمت خان علی که دور می‌شود می‌چرخاند و عصبانی می‌گوید:

«دیوونه شدی مرد حسابی! چه جووری می‌خوای بگردی با این تابوت؟ آقا جان نیس... همچین دهی وجود نداره...»

ولش کن دیگه بریم. اون دنیا هم هیچ کس یقه‌ی تو رو نمی‌گیره. گناهِش گردن من»

جمعه همانجا که هست می‌نشیند، بدون هیچ حرکتی، بدون اینکه حتی خطوط چهره‌ی درهمش تغییر کند.

موسی که به بی‌تأثیر بودن سخنانش پی می‌برد نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و همانطور که سوار می‌شود زیر لب

می‌گوید:

«عجب آدم کله خری!»

هوا کم کم رو به تاریکی می‌رود. نورالدین که سر جاده پامرغی نشسته است گهگاه خمیازه می‌کشد. جمعه کمی

قدم می‌زند و بعد می‌ایستد و سیگاری آتش می‌زند. عکسی از جیب درمی‌آورد و به آن خیره می‌شود.

برادر هیزم توی بخاری را با انبر جابجا می‌کند. صدای جمعه شنیده می‌شود:

«خودتو به مردم نشون بده. چرا مٹ جغد نشستتی توی این بیغوله... بزن بیرون بذار سرت هوایی بخوره، مردمو

بینی... مسجد بیا... یه نمازی به کمرت بزن...»

برادر: «شوخی‌ات گرفته مرد حسابی! من با این پا دردم چطور می‌تونم راست و دلا بشم»

جمعه با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید:

«منو باش که دارم واست موعظه می‌کنم... تو از اون پدرسوخته‌هایی...»

برادر برمی‌خیزد تا قندان را از روی تاقچه بردارد که عکسی از جیبش به زمین می‌افتد. سریع دلا می‌شود و آنرا

توی جیبش می‌گذارد.

جمعه: «آخرش نگفتی کیه اون زن؟»

برادر که برای هفتمین بار توی استکان‌های کمر باریک عرق می‌ریزد می‌گوید:

«عاشق یه زن بیوه شده بودم... سنی نداشتم اون موقع. پدرم مخالفت می‌کرد. زنه پیغام فرستاد که می‌خواد شوهر کنه. یه روز که با پدرم رفته بودم رودخونه به گاوها آب بدیم گفتم که می‌خوام بگیرمش، چه اون بخواد چه نخواد. پدرم طبق معمول شروع کرد به ناسزا گفتن و تحقیر کردن من. نمی‌دونم چهام شده بود... یقه‌اش رو گرفتم و سرشو فرو کردم تو آب. دست و پا می‌زد... مٹ مرغ سرکنده دست و پا می‌زد. سر آخر چنگ زد به بازو هام... ناخن‌هاش توی گوشتم فرو رفته بود. وقتی از آب درش آوردم کبود بود. تموم صورتش کبود بود. بستمش به پشت یکی از گاوها. و گاو رو هل دادم طرف خونه. دیگه خبرشو ندارم... نمی‌دونم دیگه چی شد... نمی‌دونم چه افسانه‌هایی درباره‌ی مرگش گفته شد... پدرکشی، لک‌های سیاهی که هنوز هم با گذشت چهل سال احساس نمی‌کنم پاک شده باشه... هنوزم منگم... این عکس پدرمه، که همیشه با خودم دارمش.»

جمعه چشم از او برمی‌دارد و می‌گوید:

«تو دیگه افتادی به چرت و پرت گفتن پیرمرد... بهتره که من برم.»

جمعه ته مانده‌ی سیگار را می‌اندازد و به نورالدین که با چند سنگ تپه‌ای کوچک جلوی پایش ساخته است می‌گوید:

«راه بیفتیم... نرم نرم راه میریم اگه ماشینی دیدیم دست بلند می‌کنیم.»

نورالدین برمی‌خیزد و سر دیگر تابوت را می‌گیرد و پشت جمعه به راه می‌افتد. از فاصله‌ای نه چندان دور صدای چند سگ به گوش میرسد. نورالدین با ترس برمی‌گردد و به اطراف و پشت سرش نگاه می‌کند. چند باری تعادلش بهم می‌خورد که هر بار جمعه به موقع مانع سقوط تابوت می‌شود. یک سگ قهوه‌ای بزرگ به آنها نزدیک می‌شود. نورالدین با وحشت می‌گوید:

«داره همین جور می‌آد. اگه گاز بگیره چی؟»

جمعه بصدای بلند می‌گوید:

«اگه نترسی کارت نداره.»

سگ واق واق بلندی می‌کند و نورالدین که سخت ترسیده است متوجهی پاره سنگ زیر پایش نمی‌شود و با فریادی نقش زمین می‌شود.

تابوت هم با صدا به زمین می‌افتد و نصف جنازه سر می‌خورد بیرون. جمعه جنازه را توی تابوت جابجا می‌کند و با پرتاب چند سنگ سگها را دور می‌کند و ناامید از دستهای ضعیف نورالدین، ناچار یک سر تابوت را می‌گیرد و آنرا دنبال خود می‌کشانند. از دور تیلری سر و صدا کنان به آنها نزدیک می‌شود. راننده‌ی تیلر آن‌ها را سوار می‌کند و توی راه از پیرزنی حرف می‌زند که سالها پیش از دنیا رفته و توی ده چند نفر را خواب‌نما کرده است که هر کس در امامزاده‌ی این محل دفن شود به بهشت خواهد رفت. مرد اضافه می‌کند:

«مردم این ده نمی‌دارن از جاهای دیگه اینجا نعش دفن کنند. (رو به جمعه می‌پرسد) ببینم مرده‌ی شما مرضی چیزی داشت که تو آبادی خودتون دفنش نکردین؟ ... یا وصیت کرده که ...»

مرد نگاهی به جمعه می‌اندازد که خاموش به جلو خیره مانده است. جمله‌اش را ناتمام رها می‌کند تیلر را خاموش می‌کند و می‌گوید:

«از این به بعد رو پیاده برین. ممکنه صدای تیلر رو نزدیک امامزاده بشنون بریزن بیرون»

جمعه نگاهی به ساختمان قدیمی امامزاده می‌اندازد که با نوری ضعیف از دور پیداست. نورالدین دوباره سعی می‌کند سر دیگر تابوت را بگیرد ناتوان آنرا رها می‌کند و کنار می‌رود. راننده‌ی تیلر نگاهی به آنها می‌اندازد و پیاده می‌شود و کمک می‌کند تا تابوت را داخل امامزاده ببرند. از خرابه‌های پشت امامزاده داخل می‌شوند. مرد متوجه‌ی نور چند فانوس در ته امامزاده می‌شود. پشت چند درخت در جلوی امامزاده دو نفر را مشغول کردن می‌بیند. آرام می‌گوید:

«بدشانسی شما! مرده دارن. خُب، مشغول بشیم. پشت این درختها دیده نمی‌شیم.»

از دور جمعیتی فانوس به دست به سمت امامزاده می‌آیند. صدای گریه و تشهد در هم می‌پیچد. تمام فانوس‌ها را به درخت‌ها و دیوارها و ساختمان امامزاده می‌آویزند. امامزاده غرق در نور می‌شود. دو زن به زبان محلی مویه می‌کنند مویه‌هایشان به شعر مانند است. اشعاری که یک مصرعش را یکی از زن‌ها می‌خواند و مصرع دیگرش را آن

زن دیگر که صدای بم‌تری دارد و مسن‌تر می‌نماید. کم کم از لابه‌لای همان شعرها و مویه‌ها می‌شود فهمید که یکی زن مُرده و دیگری مادرش است. مردم به نماز می‌ایستند و ملایی نماز میت می‌خواند.

نورالدین دستش را دراز می‌کند و به هوا می‌پرد تا میوه‌ای که از درختی آویزان است را بچیند. دختری نوجوان به دسته‌های لاغر نورالدین چشم می‌دوزد که با لبخند میوه را به سمت او گرفته است. دختر چشم غره‌ای به او می‌رود و به او پشت می‌کند.

زن مسن‌تر از حال می‌رود و زنها آب به صورتش می‌پاشند. زن که به هوش می‌آید دوباره می‌خواند. نورالدین به کودکی که به زانوهایش تکیه داده است و به سیب گاز می‌زند نگاه می‌کند و می‌خندد. کودک هنوز دومین گازش را نزده است که مادرش سر می‌رسد میوه را از دستش بیرون می‌کشد و پرت می‌کند و کودک را که صدای گریه‌هایش در آن همه هیاهو شنیده نمی‌شود کشان کشان با خود می‌برد. نورالدین میوه را برمی‌دارد با گوشه‌ی پیراهن خاکش را پاک می‌کند و گازی به آن می‌زند.

کم کم از تعداد مرده‌های توی جمعیت کاسته می‌شود صدای داد و فریاد و دعوا در آن نزدیکی توجه‌ی بقیه را به خود جلب می‌کند. نورالدین محکم سر جایش می‌ایستد تا مردمی که تنه‌زنان از کنارش می‌گذرند او را به زمین نیندازند. لحظه‌ای به پشت سرش نگاه می‌کند، به سمتی که مردم می‌دوند میوه را لای لباسش پنهان می‌کند و او هم همراه بقیه می‌دود.

چندین مرد را می‌بیند که در حال کتک‌کاری و زد و خوردند. نزدیکتر که می‌شود می‌بیند که مردم به جان جمعه و راننده‌ی تیلر و جنازه افتاده‌اند. کسی هولش می‌دهد و او نقش زمین می‌شود.

تیلر کم کم از امامزاده که اکنون غرق در تاریکی است و هیچ صدایی از آن شنیده نمی‌شود فاصله می‌گیرد. پیراهن جمعه و راننده پاره پاره بود و سر و صورتشان پر از خراش و کبودی. چند مرد که دم در امامزاده با فانوسهایشان نشسته و مشغول نگهبانی بودند چشم از تیلر بر نمی‌دارند.

تیلر کنار مسجدی نگه می‌دارد راننده به مسجد اشاره می‌کند و با بدخلقی می‌گوید:

« شب رو می‌تونین اینجا بگذرونین. فردا هم برین جنازه تون رو تو آبادی خودتون دفن کنین. »

جمعه تابوت را روی زمین می‌کشاند و تا کنار مسجد می‌برد. نورالدین از شدت سوز و سرما یقه‌ی کتش را بالا می‌کشد و دستهایش را زیر بغل پنهان می‌کند و لرزان کنار تابوت می‌ایستد. جمعه هر چه به در مسجد فشار می‌آورد باز نمی‌شود. متوجه‌ی قفل پشت در که می‌شود ناامید می‌ایستد و به اطراف نگاه می‌اندازد. مسجد را به امید پیدا کردن در، یا پنجره‌ای باز، دور می‌زند. دوباره در حال بررسی در مسجد بود که صدای خرناس‌های توی تابوت متحیرش می‌کند. پتوی روی تابوت را کنار می‌زند و نورالدین را می‌بیند که درون آن به خواب عمیقی فرو رفته است. میوه‌ای در دستان نورالدین مانده است که تنها یک گاز دیگر می‌شود به آن زد. جمعه نگاهی به اطراف می‌اندازد جنازه را می‌بیند که گوشه‌ای لبه‌ی حریم رودخانه افتاده و یکی از پاهای بادکرده‌اش از کفن بیرون زده است.

جمعه غرق در فکر، به دوردست، به کوههایی که رودخانه از آنجا سرچشمه گرفته است زل می‌زنند سیگار نیم‌سوخته‌اش را در رودخانه پشت مسجد پرت می‌کند و به سمت جنازه می‌رود. جنازه آرام آرام از شیب کند رودخانه بدخل رودخانه سُر می‌خورد. جمعه مردد همانجا می‌ایستد نگاهی به عکس توی دستش می‌اندازد، عکس پدرِ برادر، آن را توی جیبش می‌گذارد. و در آن هوای سرد مهتابی که بخار از دهانش بیرون می‌آید، به نعش خیره می‌شود که درون آب سرد رودخانه در حال دور شدن است.

عکس مشترک

زن دوخت و دوز را رها کرد، و با مرد از آپارتمان نو ساخت چهل متری شان خارج شد. هوا آنقدر سرد بود که بخار دهانشان از دور به دود غلیظ سیگار برگ شباهت داشت. مرد زیر لب آوازی زمزمه می کرد که به زحمت به گوش زن می رسید. زن در ذهن لیست خرید روز بعد را مرور می کرد. به اولین چهارراهی که رسیدند به خیابانی عریض که در دو سویش درختان نارنج صف کشیده بودند پیچیدند. دم یکی از مغازه ها چند کارتون ریز و درشت افتاده بود که مرد سالم هایش را جدا کرد و آنها را توی هم انداخت. هنوز یک ساعت از گشتنشان نگذشته بود که با دستهایی پر از کارتون راهی خانه شدند.

از کنار کافه «رویایی» که می گذشتند زن لحظه ای ایستاد و یادش آمد اول بار آنجا یکدیگر را ملاقات کرده بودند. چتری هایش روی پیشانی بلندش ریخته بود. مرد به او گفته بود که خیلی به سوفیا لورن شباهت دارد. و او بعد از گذشت چندین سال هنوز فیلمی از سوفیا لورن ندیده بود و نمی دانست که چقدر به او شباهت دارد. در همان بیست سی ثانیه که ذهن زن منحرف شده بود مرد ده دوازده قدمی از او پیش افتاده بود زن به ناچار کارتونها را محکم توی دستهای یخزده اش گرفت و دوید. به سر کوچه شان که رسیدند دو مأمور موتورسوار به آنها نزدیک شدند و از آنها کارت شناسایی خواستند. مرد با دستپاچگی جیبهای خالی اش را گشت. مأمورها آدرس خانه شان را پرسیدند. زن انگشتش را به سمت ته خیابان نشانه گرفت و با لکنت گفت: «همونجاس...»

یکی از مأمورها که سیاه چرده بود و عینک بدون قاب به چشم زده بود پرسید: «چه نسبتی با هم دارین؟»

مرد بلافاصله جواب داد: «به خدا زن و شوهریم...» مأمورها نگاهی به هم انداختند و با آنها تا دم خانه شان رفتند. مأمور سیاه چرده از زن خواست که برود یکی از همسایه ها را بیاورد پایین تا شهادت دهد که آنها زن و شوهرند. مرد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: «ساعت سه نصفه شبه... فقط همسایه روبرویی مون می شناسد مون که پیر و مریضه... فکر نکنم بیدار کردنش درست باشه...»

مأمور لاغری که پشت مأمور سیاه چرده نشسته بود گفت: «شما این وقت شب تو خیابون چیکار می کنین؟»

مرد به کارتونها اشاره کرد و گفت که دارند اسباب کشی می کنند و نیاز به مقداری کارتون داشتند. زن که سرمای

هوا، و ترس شدیدش از حضور مأمورها و سوال پیچ شدنشان توسط آنها، به مثانه اش فشار آورده بود و مدام این پا و آن پا می کرد به مأمورها گفت که چرا نمی آیند بالا تا اطمینان پیدا کنند که آنها واقعا زن و شوهرند.

مأمور سیاه چرده چند ثانیه ای با چشمهای کوچک افتاده اش زن و مرد را کاوید سپس چیزی در گوش مأمور لاغر زمزمه کرد و با آنها داخل آپارتمانشان شد.

به دیوار آبی اتاق عکسهای زیادی، رنگی و سیاه و سفید، با قاب و بی قاب آویزان بود. عکسهایی از شاملو، مایکل جکسون، گابریل گارسیا مارکز، جنیفر لوپز، عباس کیارستمی، گاندی، چگوآرا، چارلی چاپلین، انیشتین و...

عکسهای ده در پانزده سیاه و سفیدی هم درهم و برهم گوشه ای به دیوار چسبانده شده بود، عکسهایی که مرد با دوربین زنیتش توی آرامگاه ها و پارک های شهر انداخته بود. توی یک قفسه فلزی مقداری عروسک دست ساز کوچک و بزرگ از موش و مار گرفته تا الاغ و خوک و فیل روی هم افتاده بودند طوری که نمی شد دم الاغ و مار و خرطوم فیل را به راحتی از هم تشخیص داد.

لباسهای زمستانه و تابستانه وسط اتاق روی هم تلنبار شده بود چمدانها و ظرف ها و کتابها در گوشه دیگر اتاق کنار هم چیده شده بودند و مأمور همه اینها را با همان چشمهای ریزش با دقت بررسی کرد و از نظر گذراند. مرد یادش آمد که مدارک شناسایی اش را جایی که تقاضای وام کرده بود جا گذاشته است. زن تمام کمدها و قفسه ها و کابینت و حتی داخل یخچال را پی شناسنامه، کارت ملی یا حتی گواهینامه رانندگی اش گشت چیزی نیافت. ناآرام و مشوش کمی قدم زد و دور خودش چرخید، و سپس کنار کتابها نشست و مشغول جستجو لای تک تک آنها شد.

مرد خسته و عصبی سیگاری از جیب درآورد هنوز فندک را روشن نکرده بود که متوجه حضور مأمور شد سیگار را دو نیم کرد و گوشه ای روی میز انداخت. مأمور دستهایش را در پشت قلاب کرد و تمام خانه را دور زد.

توی هال کنار چمدانها ایستاد به تلویزیون صفحه تخت سی و دو اینچ شان که داشت سریالی کره ای پخش می کرد زل زد سپس برگشت توی چشم هردوشان خیره شد و با کنایه پرسید «چرا شما یک عکس مشترک ندارین؟»

زن و مرد نگاهی حاکی از حیرت و تعجب به هم انداختند. نمی دانستند چه باید بگویند. هر کدامشان آرزو می کرد که کاش آن دیگری لب به سخن بگشاید و حرفی بزند... دلیلی بیآورد... تا مأمور قانع شود و برگردد... تا راحتشان بگذارد. اما هیچکدام نتوانستند کلمه ای بر زبان بیاورند. و همچنان خیره خیره چهره یکدیگر را می کاویدند انگار پس از سالها، اولین بار بود که یکدیگر را خوب می دیدند مرد به یاد آورد که زن را شبیه سوفیا لورن می دید. با خود اندیشید: «نه من اشتباه می کردم... آخه کجاش شبیه اونه؟!... چه خطهای بدی رو پیشانی و دور چشمش افتاده» و زن به خاطر آورد که مرد را به درخت

سروِ مقاوم و همیشه سبز، تشبیه کرده بود. اما می‌دید که مرد کمی تکیده و فرسوده شده و قوزی برجسته پشتش دید که وحشتزده‌اش کرد و نگاهش غمگین شد. اما، هیچکدام به یاد نیاوردند که چرا یک عکس مشترک ندارند.

۸۸/۵/۲

مرد و اسب و مرگ

درون طویله‌ای نسبتاً بزرگ تعدادی گاو خفته بودند. در طویله نیمه باز بود و کف آن نمناک و مملو از پهن اسب و گاو. گربه‌ای سیاه کنار دریچه‌ی طویله نشسته و به مرد میانسال لاغراندازی که کنار در روی زمین افتاده بود خیره نگاه می‌کرد.

مرد در حالیکه دستهایش را به قفسه‌ی سینه می‌فشارد با دهان قفل شده و صورتی کبود، بی‌رمق به سقف خیره مانده بود. بنظر می‌رسید توانی برای مقابله با درد سنگینی که گرفتارش شده است را ندارد. صدایی مرموز و مطمئن و انگار خیلی نزدیک در سر مرد می‌پیچد. صدایی پرطنین و قدرتمند که مرد را متوجه‌ی خود می‌کند.

صدای مرموز: "هوممم ... خوب گیر افتادی! داری به این فکر می‌کنی که چرا اون گربه‌ی سیاه، چشمهای ازرقی و بی‌حیاش رو به تو دوخته... قبلاً ندیده بودیش! ... فکر می‌کنی نکنه عزرائیل به هیات گربه‌ی سیاه دراومده باشه ... بهتره بدونی، امروز، روزِ آخره!"

مرد حیرت زده و با ترس با مردمک گشاد شده‌اش به اطراف نگاه می‌اندازد تا شاید بتواند منبع صدا را پیدا کند. گربه چشم از او برنمی‌دارد مرد به ریشه می‌افتد و بی‌اختیار خود را خیس می‌کند.

صدای مرموز: "دهنت قفل می‌شه، توی تنت هیچ حسی وجود نداره... فقط می‌تونی مردمک چشمهاتو بچرخونی. حتی نمی‌تونی با فریاد، زن و بچه‌هاتو خبر کنی تا دم آخر بالای سرت باشن... تا با حضورشون ذره‌ای هم که شده از تلخی این مرگ نابهنگام و بدشگون کاسته بشه. تنهای تنها... اینجا تنها خواهی مُرد"

مردمک چشمهای مرد زیر نور کمرنگی که به صورتش می‌تابد تکان می‌خورد.

صدای مرموز: "اینجا دیگه بُز آوردی"

مرد کلافه به دور تا دور طویله تا جایی که مسیر دیدش است می‌نگرد.

صدای مرموز: "این دقایق آخر به خود واقعی‌ات برمی‌گردی... نگاه کن! ... این تصویر زنته."

تصویر همسرش جلوی چشمهایش می‌آید.

مرد چشمانش را تنگ و گشاد می‌کند تا این تصویر را در ذهن محو کند.

صدای مرموز: "نه! نه! ... راه فراری نیست. فقط یه ساعت به خط پایان زندگیت مونده. تقلاً بیهوده است. حتی یه ثانیه هم نمی‌تونی به عمرت اضافه کنی... به زنت فکر می‌کنی زنت با لباس سیاه و گریان می‌آد جلوی چشمهات."

مرد تصاویر درشتی از صورت سبزه زنش را می‌بیند حاج صادق، خواستگار ثابقتش لبخند می‌زند.

صدای مرموز با خنده: "غیرتی شدی؟ اون بعد از تو حق داره زندگی کنه"

مرد تصویر خودش را می‌بیند که کنار صندوق نشسته است و لثیمانه اسکناسهایش را می‌شمرد.

صدای مرموز: "حاضر بودی جان به عزرائیل بدی اما پول به کسی، نه!"

مرد تصویری از خودش، زنش و پسر بزرگش را که کنار شالیزار مشغول خوردن هندوانه بودند به خاطر می آورد. صدای مرموز: "به پسر تو فکر کن! ... اون شب رو به خاطر بیار! همون شبی که ..."

پسر رو به پدر: "من هنوز برای نامزدم طلا و لباس نخریدم یه کمی پول بهم میدی؟" مرد عصبانی به پسرش چشم می دوزد: "براش نخر... بگو ندارم. چرا جوون به سن تو هنوز باید محتاج پدرش باشه؟ مگه پدر من کمکی بهم کرد. خودم با زحمت و عرق ریختن واسه خودم عروسی گرفتم." پسر بقیه‌ی چای را از نعلبکی داخل استکان خالی می کند و زانوهایش را بغل می کند. پسر: "پدر تو چیزی نداشت، که نداد. تو که داری چرا کمک نمی کنی؟" مرد: "من که مالدارم تو باید اینقدر بی عرضه باشی. من اگه جای تو بودم از خجالت آب می شدم و می رفتم توی زمین." پسر با ناراحتی از اتاق خارج می شود.

هنوز مردمک چشمهای مرد تکان می خورد و از حالت صورتش پیداست که دردش بیشتر شده است. مرد همسر و پسرش را می بیند که در حال شمردن اسکناس های داخل صندوق هستند. چشمهایش پر از خشم می شود.

صدای مرموز: "تازه کجاش رو دیدی! آرزوی همه شون این بود که تو زودتر بمیری تا سر و سامونی به زندگی داغونشون بدن"

مرد تصویر پسرش را می بیند که با نامزدش از پژو که احتمالا بعد از مرگ او خریده است کنار جواهرفروشی پیاده می شوند و یک سرویس طلا برای نامزدش می خرد. توی دلش می گوید: "دهنت سرویس پسر، لااقل یکی سبکتر می خریدی." زنش را می بیند که در بازار رضای مشهد همراه حاج صادق در حال قدم زدن و خرید کردن است. همه ی قدرتی که در وجودش باقی مانده بود را جمع می کند و فریاد میزند: "فاحشه"

صدای مرموز می خندد: "مرد احمق! این نهایت استیصال یه مرده که به زن ناسزای جنسی می گه" دهان مرد همانطور کج می ماند و قفل می شود. سعی می کند چیزی در ذهن تصویر نکند.

صدای مرموز: "شما آدمها فقط بچه بدنیا میارین که سر پیری عصای دستتون باشن. معامله می کنین باهاشون. همین جور مثل گاو و گوسفند بزرگشون می کنین بعد هم کلی انتظار ازشون دارین. اگه کسی نخواد پرستار پدر و مادر سالخورده اش باشه همه لعن و نفرینش می کنن." مرد با خودش: "آره مرده شور محبت کردنمون رو ببره"

دوباره تصویر پسرش را می بیند که به مادرش می گوید دیگر اینجا نمی ماند لباسهایش را می پوشد کوله پشتی اش را برمی دارد و می رود زنش را می بیند که با ناراحتی تا بیرون خانه، او را همراهی میکند. مرد از روزنه‌ی در زنش را می بیند که برای پسر آغوش می گشاید. تصویر این لحظه، در ذهن مرد ثابت می ماند.

تصویر دوباره به عقب کشیده می شود و روی دست زن متمرکز می شود که گوشه‌ی مقداری اسکناس از آن بیرون زده است و همانجا ثابت می ماند.

مرد در ذهن با خود: "ا... ا... ا... اون همه پو پو... پول گذاشت تو جیبش؟"

صدای مرموز: "آره بهش پول داد. پولی که از کار روی زمین بدست آورده بود... اون کارهای دیگه‌ای هم کرده که از چشم تو پنهون مونده"

تصویری از شالیزار جلوی چشمهای مرد می‌آید و برادرش و چند مرد دیگر که مقابل او ایستاده‌اند. برادرش این پا و آن پا می‌کند ناراحت و عصبانی بنظر می‌رسد

مرد رو به مرد مسن تر: "راه عبور بدم زمینم ناقص بشه که فردا افتادم و مُردم، بچه‌هام بشاشن به قبرم؟ درسته برادرمه اما تا ابد که نمی‌تونه از راه زمین من بره تو زمین خودش."

مرد تصویری از سند زمین می‌بیند که برادرش با نفرت به سمتش می‌گیرد.

برادر مرد: رو به ریش سفید محل "به همون قرآن که دیگه برادری ندارم."

برادر مرد با قهر می‌رود. مرد مقداری پول می‌شمرد و با دیدن برادرش که دور می‌شود آنرا به دست ریش سفید محل می‌سپرد. مرد مسن پول را به سمتش می‌گیرد که یعنی کم است او یک تراول دیگر اضافه می‌کند و در مقابل اصرار دوباره‌ی پیرمرد سر تکان می‌دهد.

مرد با صورتی عرق کرده چشمهایش را باز می‌کند و نمی‌تواند جلوی تصاویر مختلفی که به سرعت و پشت هم از زن و فرزندانش در ذهنش می‌آید را بگیرد.

مرد التماس کنان می‌گوید: "بسه دیگه بسه! ... تو رو به ابوالفضل بسه!"

مرد با تلاش فراوان کودکی‌اش را به خاطر می‌آورد که با چکمه‌های بلند آبی رنگ، در حالی که نخ بادبادک در دست دارد و هر از گاهی به آسمان می‌نگرد در حال دویدن است. لکه‌ای سیاه مثل مرکب درست وسط این تصویر می‌افتد و کم کم گلش را سیاه می‌کند.

مرد در ذهن خود فریاد می‌کشد: "تو کی هستی؟ ... کی هستی؟ ... کی هستی؟ ... کی ..."

همانطور که تُن صدایش پایین و پایین‌تر می‌آید به گریه می‌افتد

صدای مرموز: "به حال تو ... چه فرقی می‌کنه؟"

مرد: "برو از جلوی چشمهام بی ناموس! داری فقط بدی هام رو میاری جلوی چشمهام! پس اون همه خوبی که کردم چی؟ چرا اون خاطرات رو به یادم نمی‌آری؟ من از مادرم تا پایان عمرش پرستاری کردم... برای یه دختر یتیم مقداری جهیزیه گرفتم... چقدر مادرش دعام کرد! دعا؟ (می‌خندد) دعا کردن چه کوفتیه! آخ اون زن چه چشمهای قشنگی داشت... یه جور خاصی نگام می‌کرد. من احمق هیچ کاری نکردم... باید می‌بوسیدمش الان حسرتش تو دلم نبود... چرا اون همه رفیقهام می‌رفتن تفریح و مسافرت، باهاشون نمی‌رفتم؟ چرا آرزو هام رو فراموش کردم؟ چرا؟ همیشه دلم می‌خواست یه لاندرو بخرم و بزمن به جاده... بی هدف رانندگی کنم... به مقصد فکر نکنم فقط همین جوری برم و برم... دلم می‌خواست تمام کشور رو بگردم و ماجراجویی کنم... حالا همه ی این فرصتها رو از دست دادم... آدم باید هر چقدر می‌تونه از زندگی کام بگیره، جوری که موقع مرگ دیگه آرزویی نداشته باشه و یه بیلاخ حسابی به عزرا بیل بی همه چیز نشون بده"

صدای مرموز: "تو آدم بشو نیستی"

مرد وسط حرفش می پرد: "دهنت رو ببند عوضی... از وقتی که متولد میشیم و اون اذان لعنتی رو تو گوشمون می خونن یه صدای عوضی رو هم می ذارن تو مغزمون که اونقدر بکن نکن میگه تا سقط بشیم. دست از سرم بردار دیووث... همین توی مادرقحبه نداشتی زندگی کنم"

دهان مرد کمی تکان می خورد. متعجب سعی می کند دهانش را باز کند. از شدت خوشحالی چند قطره اشک، گوشه‌ی چشمهای قی بسته‌اش را تر می کند. مرد سعی می کند فریاد بزند اما نمی تواند. دهانش کاملاً خشک شده است. مایوس می شود

صدای مرموز: "می ترسی به روزِ مادر بزرگ خدایا مرزت بیفتی... که با دهن باز مرده بود"

پسر بچه‌ای ده دوازده ساله با چکمه‌های آبی، کودکی مرد از گوشه‌ی چادری که وسط حیاط عَلم کرده‌اند جسد مادر بزرگش را می بیند که در آن هوای سرد و برفی در حال غسل داده شدن است. آب توی گودال دهانش جمع می شد و ناچار هر بار او را برمی گرداندند تا آب خالی شود.

صدای پچ پچ زنها و مردهای اطرافش را می شنود.

صدای پچ پچ‌ها: "حتما پیرزن خیلی گناهکار بود که دهنش به دنیا باز مونده."

مرد تَتمه‌ی قدرتی که در وجودش مانده را جمع می کند تا بتواند لبانش را حرکت دهد. دهانش به سختی بسته می شود. اما فشار ناشی از این عمل، دردِ سینه‌اش را مضاعف می کند. آثار درد در صورتش پیداست.

مرد در ذهن خود: "خدایا یه فرصت دوباره بهم بده"

صدای مرموز می خندد.

مرد از شدت درد به سختی نفس می کشد دم و بازدمش را نصفه ونیمه رها می کند. صورتش مثل گچ سفید شده است. چنان

درمانده شده که امیدی به زنده ماندن در او نمانده است.

مرد در ذهن خود: "اصلاً از خیرش گذشتم... خدایا جونمو بگیر و راحت کن. می دونم این آقا عزرائیل جای به این دنجی گیرم آورده و به هیچ قیمتی حاضر نیست دست خالی برگردۀ بالا."

مرد خطاب به صدای مرموز میگوید: "بیا... بیا مرتیکه ی دیووث! ... اون همه تنمو لرزوندی... بیا جونمو بگیر خلاصم کن!"

مرد با آن دستی که روی زمین است چیزی را لمس می کند. دندانهایش به هم ساییدن می گیرد. به دریچه نگاه می کند گربه‌ی سیاه را نمی بیند. انگشتانش در آن جسم سرد و مرطوب فرو می رود. به سختی دستش را بالا می آورد با دیدن انگشتانش که آغشته به تاپاله شده است لبخند می زند.

مرد در ذهن با خود: "هیچ وقت تو زندگی‌ام فکر نمی کردم از بوی پهن اینقدر لذت ببرم."

مرد در جایش به آرامی تکان می خورد و می نشیند. کلاه بافتنی‌اش را از روی زمین برمی دارد و بر سر می گذارد. احساس شور و شعف دارد نفسی عمیق فرو می دهد و خودش را جمع و جور می کند. صدای پایی شنیده می شود که به طویله نزدیک می شود. مرد پاهایش را از چکمه بیرون می آورد و از لمس سرمای زمین لبخندی در صورتش می نشیند. نگاهی به گاوها می اندازد که در جایشان خفته اند.

مرد با خود زمزمه می کند : " شیطونه می گه برم یکی یه لگد به همه شون بزنم... بی شرفها! با اون همه زحمتی که براشون کشیدم مٹ گاو خوابیدن ... انگار نه انگار که صاحب بخت برگشته شون داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. "

درِ طویله کامل باز می شود پسر بزرگش داخل طویله می شود چراغ را روشن می کند و با دیدن پدرش که سر تا پا پهن مال کف زمین نشسته است یکه می خورد.

پسر : " چرا اینجا نشستستی؟ چی شده؟ خوردی زمین؟ "

مرد دستش را در هوا تکان می دهد که یعنی خوبم. پس از چند ثانیه دستها را به دیوار می گیرد، زانویش تقی صدا می کند ، سرپا می ایستد و به دیوار تکیه می دهد. هنوز بی حال بنظر می رسد. پسر کوله اش را بر پشتش جابجا می کند.

پسر : " دارم می رم کیش. یه کاری واسم جور شده. باید هر چه زودتر پول و پله ای جفت و جور کنم و عروسی بگیرم، وگرنه نامزدم رو از دست می دم. "

مرد سرفه ای می کند نگاهی به اطراف می اندازد هنوز از گربه ی سیاه خبری نیست.

مرد : " همینجوری سرت رو انداختی پایین می خوای بری؟ اون همه خرجت کردم، بزرگت کردم، عوض اینکه تو این سن وسال عصای دستم باشی می خوای بذاری بری؟ اون همه شالیزار رو که من و مادرت تنهایی نمی تونیم جمع و جور کنیم. باش، موقع برداشت محصول کمکت می کنم "

پسر با صدایی خفه می گوید : " تا اون موقع خیلی دیره. منتظرم نباش. " پسر خارج می شود. مرد به سمت در می رود.

مرد داد می زند : " دیگه هیچ وقت حق نداری پات رو... "

در این لحظه اسب که گریخته بود به طویله برمی گردد غفلتاً هنگام ورود تنه اش در را به شدت می گشاید و به سر مرد می کوباند. مرد سرنگون می شود. تا می رود بجنبد و ببیند که چه شده است یکی از سُمهای تازه نعل شده ی اسب بر سرش فرود می آید و چهار پایش به هوا می رود.

اسب که کل وزن بدنش، ناخواسته روی سر مرد افتاده است به سختی از جا بر می خیزد و به تَه طویله می دود. گاوی ماده انگار که صدایی شنیده باشد بیدار می شود، نشخوارکنان نگاهی به اطراف می کند و با اطمینان از وضعیت عادی طویله دوباره به خواب فرو می رود.

چشمان مرد اما باز مانده و به سقف خیره شده است صورتش انگار چکش کاری شده، پت و پهن جلوه می کند. و در حفره ی باز دهانش، خون لبالب جمع شده است.

۱۳۹۸

پنجه‌ای باریک که جاودانه ماند

در میان همه‌ی مسافران که کیپ تا کیپ هم ایستاده‌اند تکانه‌های هر ترمز در ایستگاه اتوبوس، اندک فضای خالی را از آنان می‌رباید تا جا برای مسافران جدید باز شود، مانند تکان دادن قندان مملو از قند که جا برای چند تایی دیگر باز می‌کند. در این وضعیت اما، من به آصف می‌اندیشم: آصف که از شدت خشم مشت‌هایش را گره می‌کند، نفس‌های بلند می‌کشد و فکر می‌کند. به آنچه کرده است فکر می‌کند.

تصویر آصف پررنگ‌تر از خیابان و مسافران و شخصیت‌های کتابی که می‌خوانم است کلمات به کندی اما با اصرار در ذهنم فرو می‌رود و هضم می‌شود.

امانه مچاله شده کنارم نشسته است و لبه‌ی چادر سیاهش را به دندان گرفته و با یک دست کتاب را جلوی چشمانم نگاه داشته است.

گاه از پشت شیشه نظری به بیرون می‌اندازم، به برف‌های سپیدی که بر درختان نشسته‌اند و در شعاع پرتو آفتابی زمستانی مانند بستنی در حال آب شدن‌اند و شاخه‌های تیره‌شان کم‌کم پیدا می‌شود. مسافرانی که روی صندلی برای خودشان جایی دست و پا کرده بودند هم این‌گرما را می‌خواستند تا موقعی که اتوبوس چون گهواره‌ای آرام تکانشان می‌دهد چشمانشان را ببندند و با این گرمای مطبوع که نرم نرمک روی پوستشان می‌نشیند به چرتی خوش فرو روند.

چشمان من همچنان بر سطح کتاب می‌رقصد... نمی‌دانم چه چیزی درون این کلمات خوابیده است که گاه مو بر تن آدمیزاد راست می‌کند، گاه از خود بی‌خودش می‌کند و گاه...

شخصیت‌ها پا به پای خود، تو را پیش می‌برند... و بازی ات می‌دهند... خودت هم دوست داری انگار...

گاهی کلمات تار می‌شوند و ذهنم می‌رود پیش امانه... آرزویش بزرگ بود؟... خواسته اش خیلی بود؟... خدا مهرش را چگونه نشان می‌دهد؟... با یک پنجه... یک پنجه‌ی باریک، حک شده روی دانه‌های ریز و سفید برنج؟... پنجه‌ای که همواره در قاب نگاه امانه جاودانه می‌ماند... حتی تا آن زمان که زندگی‌اش می‌رود تا مثل تکه کاغذ سیاهی مچاله شود، آن تک تصویر، آن نما، آن جای پنجه‌ی باریک با همه‌ی وجودش به روی زرد و تب‌آلود امانه لبخند می‌زند و تلخی مرگ را به کامش شیرین می‌کند.

امانه کتاب را می‌بندد و مرا به دنبال خود می‌کشد. حالا دیگر از ایستگاه شهرری تا حرم پیاده بیش از نیم ساعت راه نیست. امانه برخلاف همیشه میل به پیاده روی ندارد و تاکسی صدا می‌کند. حرم مثل هر پنج شنبه‌ی دیگر شلوغ است مرا در گوشه‌ای امن می‌نشاند و خود بی‌محبا به دل جمعیت می‌زند و از چشمم گم می‌شود. بعضی‌ها طوری نگاهم می‌کنند انگار موجودی عجیب‌الخلقه یا فرازمینی‌ام. به همه جور نگاهی عادت کرده‌ام: نگاه آمیخته با

تحقیر، نگاه ترحم‌آمیز، نگاه دلسوزانه و نگاههای محبت‌آمیز برای جلب رضای خدا... حتی برخی با دیدن من زیر لب صلوات می‌فرستند و از سلامت خود و فرزندان‌شان خدا را شکر می‌کنند.

امانه انگار تا روزی که مرا سالم و عادی نبیند دست از این زیارت‌ها برنمی‌دارد. شاه‌عبدالعظیم پررنگ‌ترین امید اوست که اگر نبود تا حالا هفت کفن پوسانده بود. یک بار هم که به سختی تب کردم و تا پای مرگ رفتم امانه گریه‌کنان خودش را به پای ضریح شاه‌عبدالعظیم انداخت و آنقدر گریه و زاری کرد که از حال رفت. همان شب حالم خوب شد و ایمان امانه به شاه‌عبدالعظیم محکم‌تر.

چند دختر سرخاب سفیدآب مالیده وارد صحن می‌شوند و چند تار مو که روی پیشانی‌شان مانده را زیر روسری‌شان پنهان می‌کنند. یکی از آنها را می‌شناسم همکلاسم بود. سرم را می‌چرخانم تا مرا نبیند. همیشه توی مدرسه سر به سرم می‌گذاشت و بچه‌ها را واداشته که کج و کوله صدایم بزنند. فقط یک سال در مدرسه دوام آوردم. بقیه‌ی سالها فقط در امتحانات شرکت می‌کردم.

جیغ‌های گوشخراش زنی در فضای صحن می‌پیچد که برای کودک‌کش شفاعت می‌خواهد. و خطاب به شاه‌عبدالعظیم فریاد می‌زند: فرزندم را شفا بده و در ازایش جان مرا بگیر! کودک پنج، شش ساله‌ی نزارش را که بهت زده به جمعیت خیره مانده به ضریح می‌چسباند و چنان شیون می‌کند که موهای تنم راست می‌شود.

چشم‌هایم را می‌بندم... باز آصف می‌آید مقابل چشمانم. آصف با شانه‌های پهن و قد بلندش مانند هوتاب، و با چشمانی درشت و سیاه مثل امانه. و خنجر... خنجرِ خون‌آلودِ فرو رفته در شکم هوتاب...

امانه از حال می‌رود... هوتاب کبود می‌شود... جای پنجه روی سینی برنج به هم ریخته است... امانه گریه می‌کند... صفحات پاره شده‌ی قرآن، دور و اطراف امانه مثل کاغذهای رنگی که بر سر عروس می‌پاشند پخش می‌شود... من... من اما، گیج و بهت زده... تماشا می‌کردم.

آصف همچنان که مرا کنار می‌زند، با خشم می‌غرد و به هوتاب ناسزا می‌گوید... من، سبکبال، مثل پری چرخ می‌خورم و در گوشه‌ای به زمین می‌افتم.

در سرم غوغایی است. انگار کسی با پتک به کله‌ام می‌کوبد... کلماتِ توی سرم تکه تکه می‌شوند و در هم می‌لولند... کلماتِ کتاب‌هایی که خوانده‌ام... دعاهایی که امانه به عربی می‌خواند... و صدای قروچ قروچ دندان‌های تیز و برنده‌ی هوتاب.

امانه در راه بازگشت از تن‌پوشی حرف می‌زند. تن‌پوشی که مانده است در میان کوه. فکرش را زمزمه می‌کند: «کوه دارد می‌لرزد... نفس می‌کشد انگار... رعشه‌ای پنهانی. کوه با همه‌ی هیبتش آغوش گشوده است... می‌خواهد، با همه‌ی وجودش. می‌خواهد تار و پود اندامش از عطر تن تو پُر شود... دیری است که آغوش باز کرده است... نکند که یاهو نگویی!!... نکند که... آغوشش گشوده بماند!!...»

انگار گوشه‌ای از شعری که در خاطر داشت را تکرار می‌کند می‌رود به آشپزخانه و می‌دانم که می‌گیرد... نمی‌دانم به خاطر آن کس که در میان کوه مانده، یا خود کوه، و یا خود خودش. کاش برای هوتاب چیزی از شاه‌عبدالعظیم می‌خریدیم، شاهدانه و گندم یا...

هوتاب تخم هندوانه را دانه دانه توی دهانش می‌اندازد و پوسته‌اش را در دست نیم مُشت خود، تف می‌کند و برنامه‌ی ماهی‌ها و سمور آبی را تماشا می‌کند. هنوز سکوتِ بین‌شان نشکسته است هنوز گره‌ی ابروان امانه باز نشده، و لبهای هوتاب جز برای خوردن نجیبیده است.

امانه وان پُر از آب را کف آلود می‌کند و لباسهایم را به دشواری از تنم بیرون می‌کشد. دستهایم به صورتی غیر ارادی مثل دو مار بازیگوش در دو طرف شانهام حرکت می‌کنند و مرا زجر می‌دهند. شیء ای فلزی را پس گردنم احساس می‌کنم... به کف حمام، به کاشی‌های آبی رنگ نگاه می‌کنم که موهای لخت خرمایی‌ام، تنها چیز زیبایی که دارم، روی آن پخش می‌شود. امانه قیچی را گوشه‌ای می‌اندازد و مرا به سمت وان هُل می‌دهد. با چشمهای پف کرده و قرمز همانطور که به کاشی‌های ترک خورده‌ی مقابلش خیره مانده، سرم را زیر آب می‌برد و مقداری شامپوی زرد رنگ به موهایم می‌زند.

چشم‌هایم را می‌بندم...

امانه شادی کنان دستم را می‌کشد و با خود به حیاط خلوت می‌برد و پنجه‌ی باریک روی سینی برنج را نشانم می‌دهد... مدام زیر لب صلوات می‌فرستد و به خاطر این معجزه اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

چرا من همیشه اینقدر پریشان و سرگردانم...؟ چرا هیچ چیز باعث آرامشم نمی‌شود...؟ نه دیدن برنامه‌ی راز بقا که هوتاب عاشقش است... نه بَنگ که خشم و خشونت آصف را فرو می‌نشانند... و نه حتی شاه عبدالعظیم که می‌تواند استخوانهای امانه را سبک کند.

آصف همیشه می‌گوید: «اگر جای تو بودم خودم را دار می‌زدم» اما من که جای خودم هستم هرگز این آرزو را نداشته و ندارم!

من که ام...؟ من، ... یک آدم تقریباً سی ساله‌ی دقیقاً سی کیلویی، با مارهایی سرگردان بر شانه‌ها به نام دَسْت، که همه به چشم یک آدم ناقص نگاهش می‌کنند... چرا همیشه با تردید زندگی کرده‌ام؟ چرا هیچوقت نتوانستم موجودیتم را هیچ جوری ثابت کنم؟ نقص من از چیست...؟ نمی‌دانم! نمی‌دانم!

از وقتی به من گفته اند چهره‌ی مضحکی دارم تا کنون در آینه نگاه نکرده‌ام.

به یاد جای انگشتانم و پنجه‌ای که با هزار زحمت بر سطح برنج نقش کرده‌ام می‌افتم و امانه... و امانه‌ی خوش باور که پس از یک دوره چله نشینی و انتظار، جیغ شادی‌اش به آسمان رفته بود. گمان می‌کردم، در همه‌ی عمر یک هنر کرده‌ام و آن هم همین است... شری به پا شد، نگفتنی!

امانه سرم را در آب وان فرو می‌برد انگار یادش رفته مرا بیرون بکشاند. دارم خفه می‌شوم... صدای حق حق در گلو مانده‌اش را می‌شنوم.

نمی‌دانم چرا هیچ گاه نتوانستم مادر صدایش کنم... نمی‌دانم چگونه از وقتی تنها دو یا سه سال داشته‌ام به جای مادر و پدر، امانه و هوتاب صدایشان کرده‌ام... حتی معنی این کلمات را هم نمی‌دانم.

زبانم هم انگار دیگر به میل و اختیار من نمی‌چرخد... نمی‌توانم فریاد بزنم... دستهایم که همیشه به طور غیر معمول در حال حرکتند حتماً امانه نمیداند که دارم مثل مرغ سر کنده دست و پا می‌زنم...

صدای خشک و خفه‌اش را می‌شنوم که گریه کنان می‌نالد: در انتظارم گذاشتی بی‌بی شهربانو... آهای تو که در میان کوه پناه گرفته‌ای... خشک شده... بازوهای ضعیفم خشک شده است... من به تو متوسل شده‌ام...

۱۳۸۹

اوهام تکان دهنده‌ی یک مرد مرده

به یاد ندارم چگونه پایم به دکان پیرزن قرمز موی رسید و شکمم مثل یک توپ بسگتبال جلو آمد. اما، هر روز به خود می‌گویم که کاش به آن استخر پا نمی‌گذاشتم و آن نطفه‌های سرگردان و بی‌اصل و نسب را وارد زهدانم نمی‌کردم... شک دارم که حتی نطفه‌های انسانی بوده باشد.

گمان می‌کردم بالاخره چیزی غیر از رنج و اندوه که در من می‌روید و زرد می‌شود، بارور خواهد شد. فکر کنم سه سالی می‌شود که دارم این بار سنگین را با خود حمل می‌کنم. هر روز ساعتهای متوالی بدون هیچ تکیه‌گاهی راه می‌روم تا از تمرکز دردی جانکاه در ناحیه‌ی شکمم کاسته شود. درد کم‌کم در تمام تنم پراکنده می‌شود و می‌گذارد چند ساعتی را طاقباز دراز بکشم تا زمانی که دوباره در یک نقطه شدت پیدا کند.

مدتی است که مرد دیگر شعر نمی‌سراید. گردن آویزی به دور گردن لاغرش آویخته، شبیه به طناب دار. و در تمام ساعات بیداری‌اش دوده‌های جورواجور وارد ریه‌هایش می‌کند و در خیالات و اوهام تمام نشدنی‌اش غرق می‌شود.

گاه وانمود می‌کند که مرا نمی‌بیند انگار که اصلاً وجود ندارم. برای اینکه دیده شوم تصمیم گرفتم که تکثیر شوم.

اولین بار که آن پیرزن قرمز موی را دیدم پیراهنم را بالا کشید و با دست‌های چروکیده‌اش به شکمم دست کشید و گفت: «چقدر پوستت زخمته! انگار ناز و نوازش ندیده... تنت زود پژمرده می‌شه و می‌خشکه»

بعد عینک دسته سیاهش را به چشم زد و مرا خواباند روی زمین تا بدنم را معاینه کند. از خجالت با دست، چشم‌هایم را پوشاندم. پیرزن با تعجب گفت: «تو که بکر و دست نخورده‌ای! ... چطوری می‌خوای فرزند داشته باشی؟»

باید یادم بماند که مادرم در انتظار تولد نوه‌اش در بستر بیماری هر روز مرگش را به تعویق می‌اندازد. و من باید این موجود عجیب شاید نیمه انسان نیمه خدا، یا نیمه شیطان را که در شکمم نقش جنین بی‌هویت را بازی می‌کند بخاطر او همچنان حمل کنم.

بعضی وقت‌ها از شکمم صداهاى عجیب و غریبی شنیده می‌شود. گاهی صدای به هم خوردن چند ده سنگ بگوش می‌رسد بعضی شب‌ها هم با صدای زوزه‌ای ترسناک شبیه به زوزه‌ی گرگ از خواب می‌پریم.

بخاطرم می‌آید آن استخر لجن‌آلود که در آن شنا می‌کردم انگار سالیان دراز آبش را کد مانده بود. پیرزن گفته بود: «تا همین چند سال پیش آبش مثل آینه صاف بود. کسی دلش نمی‌اومد تن آلوده‌اش

رو بذاره تو این آب مقدس. حالا مردم اینطور وقیح و بی‌مبالات شدند تمام کثافتشون رو با خودشون می‌آرن این تو. »

به توصیه‌ی پیرزن ذره‌ذره بدنم را توی آب فرو بردم. موهای تنم راست شده بود نه از سرما، آب گرم بود. احساس کردم که آب همچو دست نامحرمی بدنم را نوازش می‌کند. پیرزن از استخر فاصله گرفت و دور شد. گفته بود که اگر ده ساعت هم طول بکشد در آب بمانم و آن نطفه را وارد زهدان نمایم.

دیوهای بلند آجری که استخر را محاصره کرده بود قدیمی و در حال فرو ریختن بود. درختی خشکیده در گوشه‌ای همچنان سرپا بود. پس از دوسه ساعت تمام بدنم بی‌حس شد خمیازه‌ی کشداری کشیدم و چشم‌هایم را بستم از بس دست و پا زده بودم از رمق افتاده بودم. صداهایی آرام آرام توی گوشم پیچید فکر کردم شاید از خستگی باشد اما صدا کم‌کم نزدیک و نزدیک‌تر شد انگار از درون خود استخر بود. چشم‌ها را گشودم و خیره شدم به آب سبز لجن‌آلود. صدای مردی بود انگار، ولی چندان واضح به گوش نمی‌رسید. می‌گفت انگار: « هزار سال است که چشم بر هم نگذاشته‌ام زهدانی پاک را جستجو می‌کنم. نخواهم گذاشت در بدن هر کس و ناکس بارور شود... نطفه‌های فراوانی اینجاست از جنس اهریمنان و مردمان پلید... »

گردابی دور بدنم درست شد و شروع کرد به چرخیدن. با وحشت تند تند دست‌وپا می‌زدم تا در گرداب فرو نروم فرصت فریاد زدن هم نداشتم. صدایی همراه با خنده‌هایی که انگار اِکو داشت از درون استخر برآمد: « آن کس که بکر نباشد و به تمنای بارور شدن نطفه‌ی مقدس آمده باشد روزگار خویش را سیاه نموده است. »

شب پیش در خواب دیدم از فرط درد و استیصال با خنجری شکم را پاره پاره کرده‌ام و درونش هزاران هزار موجود از شیر و ببر و یوزپلنگ سیاه گرفته تا پروانه و سنجاقک و حتی یک موجود عجیب با سری مثل گل آفتاب‌گردان بیرون پریدند و مرا زیر پاهای ستبرشان له و لورده کردند.

امروز باید تکلیفم را با شکم یکسره کنم. باید همه چیز را تمام کنم. از چه چیز بیشتر از زندگی‌ام باید هراس داشته باشم... زندگی که نه... دوزخی بی‌پایان.

خنجر طلایی مرد را در دستانم می‌گیرم و جلوی آینه مقابل خودم می‌ایستم. چقدر با آن زن توی آینه بیگانه‌ام. احساس می‌کنم شباهتی به من ندارد. یادم است یک خال سیاه گوشه‌ی لب‌هایم داشتم، موهای من قهوه‌ای روشن بود موهای او وزوزی و سیاه ست. من تکیده و بلند قد بودم... و او که توی آینه به من زل زده دست‌ها و پاهای کوتاهی دارد. بغضم می‌شکند همچنان که اشک می‌ریزم خنجر را در شکم آن زن فرو می‌کنم. آینه هزار تکه می‌شود.

راه می‌روم روی شیشه‌ها، دنبال تکه‌ای سالم. پاهای خون‌آلودم روی فرش نقاط قرمز روشن به جا می‌گذارد.

روی هر تکه‌ای از آینه که زیر پاهایم ریخته است قیافه‌های متفاوتی از خودم می‌بینم. می‌دوم کنار تخت، بالای سر مرد می‌ایستم و فریاد می‌زنم: « بیا شکم رو پاره کن... دیگه نای درد کشیدن ندارم.

می‌خوام بدونم این چیه در درونم که هر روز هر لحظه خونم رو می‌مکه و ناتوان و ضعیفم می‌کنه. می‌خوام بدونم چرا داره این همه سال مٹ انگل ازم تغذیه می‌کنه و بیرون نمی‌آد... می‌خوام همین الان همه چی تموم بشه»

خنجر را در دستهایش می‌گذارم با بی‌حالی خمیازه‌ای کش دار می‌کشد و نگاه تمسخرآمیزی به من می‌اندازد بعد شروع می‌کند به خندیدن.

با صدایی گرفته، خواب‌آلود می‌گوید: «نیازی به این خنجر نیست... فقط کافیه دیگه بهت فکر نکنم... تو یه خیال دردناک مثل یه غده‌ی چرکین تو یکی از شعرهام بودی به اسم «اوهام تکان‌دهنده‌ی یک مرد مرده» ... دیگه کم‌کم داری از ذهنم پاک می‌شی»

بعد همانطور که قهقهه می‌زند آرام آرام پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد. می‌دوم به سمت بزرگترین تکه‌ی خرد شده‌ی آینه. وحشت‌زده به اندامم نگاه می‌کنم که رفته رفته دارد مثل مه‌ای غلیظ محو می‌شود.

زانوهایم می‌لرزند با شکم روی زمین می‌غلطم روی هزاران هزار تکه آینه.

با سر و صورت و بدن خونین و پُردردم توی تکه‌های خرد شده‌ی آینه محو شدن تدریجی خودم را نظاره می‌کنم.

با حیرت می‌بینم شکمم شکافته می‌شود و از درونش هزارن هزار قاصدک به پرواز در می‌آید.

صدای پیرزن موقرمز توی گوش‌هایم می‌پیچد که فریاد می‌زند: «لخت و عور بزن به آب... نطفه‌ای مقدس، هزار ساله که در قعر این آب‌ها، انتظار تو رو می‌کشه»

آسمان بال های تو را صدا می زند

پس از روزها سرگردانی در آسمان، بالاخره، وضعیت قرار گرفتن خورشید، ماه و ستارگان راهنمایی ام کردند تا سرزمین مادری ام را بیابم. خسته اما امیدوار با چشمانی که کم سو شده اند پیش می روم. هر چه نزدیکتر می شوم حیرتم افزون تر می گردد.

آن سرزمین که روزگاری همچون عقیق می درخشید اکنون کدر و بی رنگ می نمود. دورتادور آن را سیم خاردار محصور کرده بود و از حالت دایره به مربعی کج و کوله تغییر شکل داده بود... با دیدن آن حصارها احساس خفگی و درد کردم، انگار که گلویم را می فشردند.

از آن انبوه درختانی که به یاد داشتیم، جز تعداد محدودی درخت باقی نمانده بود. جای تپه ها و رودها و جنگل ها را جاده ها و ساختمان های کوچک و بزرگ گرفته بود.

بال های خسته ام را چند بار باز و بسته می کنم و وسط یک میدان کنار فواره می نشینم. آبی به بال و پرم می پاشم و به اطراف نگاهی می اندازم.

پرنده ای دیده نمی شد و تنها موجوداتی که بدنشان پوشیده از گرک بود و بر گردنشان حلقه فلزی شماره داری نصب بود به چشم می آمدند. ولی تعداد مگس هایی که پاهای سرخرنگ داشتند بسیار بیشتر از این به ظاهر پرندگان بود.

آن قدر از دیدن آن وضعیت شگفت زده شده بودم که با همه خستگی راه افتادم ببینم چه بلایی سر این سرزمین آمده است.

هر موجودی که به من می رسید هاج و واج نگاهم می کرد و سپس به سرعت از کنارم می گذشت. کمی پایین تر از میدان، پرنده لاغر پریده رنگی را دیدم که پشته ای کتاب دور و بر خود ردیف کرده بود. نزدیک شدم و نگاهی سرسری به کتاب ها انداختم چیز دندانگیری نداشت. پرنده لاغر پریده رنگ عینک دسته سیاهش را روی منقار بلندش جابجا کرد و گفت: «از دور دیدمت که بال هایت را تکان می دادی... انگار هاله ای دورت بود... چقدر شبیهی به...» منتظر شنیدن باقی جمله اش بودم که ناگهان و در یک چشم به هم زدن خود را در محاصره چند پرنده تنومندتر از خودم یافتم که بلافاصله چشمانم را بسته و کشان کشان بردند.

بی توجه به اعتراضاتم، شاهپرها و حتی مقداری از پوشپرها را کردند و روی گردنم شماره ای نصب کردند: ۴۴۴ چشم بدم را که گشودند با دیدن پره‌های بر زمین ریخته ام، آنچنان خشم وجودم را فرا گرفته بود که بی اختیار همه آنان را به باد ناسزا گرفتم.

یکی از آن پرنده های سیاه سیلی جانانه ای بیخ گوشم نواخت و با تحکم گفت: «آمدنت با خودت بود اما رفتنت

(پوزخندی نشانم داد) هه... دیگر با خودت نیست...»

ساعتی بعد در یکی از آن خیابان های پرشیب و پیچ در پیچ رهايم کردند و تکه کاغذی به دستم دادند که برای آشنا کردنم با این قوانین شرح جامعی در آن نوشته شده بود. تازه آن وقت بود که فهمیدم توی چه دردسری افتاده ام.

سرگردان و پریشان راه افتادم توی خیابان های سوت و کور شهر. جایی را نداشتم کسی را هم بخاطر نمی آوردم

همه چیز عوض شده بود. فکر کردم بهتر است نزد کتابفروش برگردم و کمی با او اختلاط کنم بلکه چیزی دستگیرم شود. فهمیدم او هم بدش نمی آمد با من هم کلام شود.

با دیدنم لبخند مضحکی زد و تعارف کرد من هم نشستیم. دود سیگار را میان سبیل های کلفتش ول کرد و با صدای نخراشیده و دو رگه اش گفت: «از کجا آمدی؟»

گفتم: «اینجا مرداب بزرگی بود، یک سال زمستان سختی داشتیم. مرداب ها یخ زده بودند. برای همین به همراه خانواده مهاجرت کردیم. در مسیر حرکتمان توسط کولاک شدیدی محاصره شدیم همه از بین رفتند اما من توانستم با هر جان کندی بود خود را نجات دهم که این بیشتر به معجزه می مانست و حالا... پس از سالیان دراز، بازگشتم.»

ظاهرا سرش به کتابی گرم بود اما به حرفهای من گوش می داد. پرسیدم: «در این مدت چه به سر این سرزمین و پرندگانش آمده... چرا پرها را می کنند؟»

گفت: «پس خبر نداری؟!... حکومت عوض شده... قوانین جدید آمده همه موظف به اطاعتند... یکی از قوانینی هم که حکم اعدام دارد (با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت) پرواز است... البته من چند بار مشتاق شدم پرواز کنم اما بی فایده بود چون اصلا توانایی اش را ندارم انگار یادم رفته... جوانترها که اصلا پرواز کردن را ندیدند و باور ندارند... فکر می کنند پرواز، افسانه ای متعلق به قصه های پیشینیان است.»

همانطور که حرف می زد از جیبش ماده ای سیاه رنگ درآورد و سیگاراش را از آن پر کرد به من تعارف کرد که با دست پس زدم و تشکر کردم. پک محکمی به آن زد و ادامه داد: «اینجا بی اذن مگس ها اجازه هیچ کاری نداریم... آن ها همه چیز را زیر نظر دارند حتی کتاب های مرا... همه اینجا خواب زده اند... ما حتی در بیداری هم خواب می بینیم.»

می پرسم: « چرا؟... چرا هیچ پرنده ای اعتراض نمی کند؟ » با خنده ای مرموز می گوید: «اعتراض؟...
هه... تازه کلاهشان را هم می اندازند هوا... که می توانند شکمشان را سیر نگه دارند... همه فراموشکار
شده اند... اصلا باور

نمی کنند که بهتر از این هم می شود زندگی کرد... آن ها می خواهند کم کم لفظ پرنده را هم از
فرهنگمان حذف کنند... هر پرنده ای که پای به این سرزمین می گذارد احکام مگسی باید بر او جاری
شود... طبق حکمی ابتدا باید دُم و شاهپرها کنده شوند سپس بر گردن حلقه ای فلزی نصب گردد. البته
این تازه شروع ماجراست... شماره هامن را هم روی حلقه حک کرده اند... اینجا همه با عدد و رقم
شناسایی می شوند... ما آن قدر به این شماره ها عادت کرده ایم که اگر رنگش کمی بپرد فوری می
دهیم که رنگشان بزنند.»

رد دود از دو طرف منقار كبودش تا روی سرش امتداد دارد. از بین کتابهای تلبار شده کتابی تاریخی
برمی دارم

به فهرستش که نگاه می کنم منقارم باز می ماند. کتاب را تا صفحه آخر ورق می زنم و متعجب به
کتابفروش خیره می شوم. ذهنم را می خواند دود را می بلعد و می گوید: « از جنگها، رشادت ها و
پیروزی ها، از تمدن و فرهنگ ما پرنده ها خبری نیست... هر چه هست درباره آن هاست... تاریخ ما از
فتح سرزمین مان توسط مگس ها آغاز

می شود... از شجاعت های بزرگ مگسان تاریخ، که تمام منابع و ثروت های ما را غارت کردند... بله
تاریخ پرواز بدل شده است به تاریخ مگسی همین و بس...»

مکشی کرد و با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد: « می خواهی بدانی چه چیزهای دیگری نوشته، اینکه
هیاکل مبارک در چه تاریخی پرندهگان آزادیخواه و مبارز سرزمینمان را قلع و قمع کردند... راجع به
خصوصیات اخلاقی شان... اینکه پاکی و قداستشان به حدی است که از خطا محفوظند و از نفوس پاک
محسوب می شوند... از کلمات و جملاتی که همچون دُر از لسان مبارکشان جاری شده و همچنان می
شود...»

از شدت خشم دندان هایم را به هم می سایم برمی خیزم و شروع می کنم به قدم زدن و اندیشیدن:
مگس هایی که پیش از این اگر مدفوعی پیدا می کردند به عنوان یک وعده غذایی لذیذ آنقدر مسرور
می شدند که قند توی دلشان آب می شد، حالا...

دو سه جوان که کتاب در بغل داشتند نزدیک می شوند کتابفروش پنهانی از جیبش چند تکه ماده سیاه
بیرون می کشد و به آنها می دهد. کتاب هایشان را تعویض می کند و زود ردشان می کند. پولهایی که
گرفته را می شمرد.

می پرسم: « چه کتاب هایی بهشان دادی؟ » می گوید: « اشعار قدیم و جدید مگس ها، و دو سه رمان از
یک نویسنده پرنده »

ناگهان حس کردم که خونی تازه و گرم توی رگهایم دویده است لبخندی می زنم و می گویم: «پس هنوز جای امیدواری هست... یک نویسنده... یک نویسنده پرنده... این یعنی...»

میان حرفم می دود: «بگیر بخوانش... زیاد هم امیدوارکننده نیست... تا مگس ها تک تک جمله هایش را نخوانند چاپش نمی کنند... تازه این نویسنده فقط ظاهرش مثل پرنده هاست... افکارش کاملاً مگسی است... تازه، بیماری جنسی هم دارد...»

در هنگام خداحافظی دیگر چیزی نمی گویم اصلاً چه می توانم بگویم. با خنده می گوید: «مراقب باش زیاد به او نزدیک نشوی... آن نویسنده را می گویم. به نفع است.»

در اولین مسافرخانه ای که رسیدم اتاقی کرایه کردم و با همه خستگی که داشتم، تمام شب را بیدار ماندم و کتاب را تمام کردم. نخستین باری بود که کتابی خواندم و از آن لذت نبردم که هیچ، بلکه به گریه هم افتادم. دیگر صبح شده بود و ناامیدتر از همیشه به خواب رفتم تمام روز را خوابیدم. دو سه ساعتی از شب گذشته بود که با صدای ضرباتی آرام به در، بیدار شدم. جوانی با پاهایی دراز و منقاری باریک داخل شد. گفت که از طرف جناب آبست آمده و او مایل است که مرا امشب ملاقات کند.

آشیانه جناب آبست جای بسیار دنجی بود جوان همانطور که گفته بود کنار درختی منتظرم ایستاده بود تا باقی راه را همراهی ام کند. روز قبل به محض اینکه به مسافرخانه رسیدم حلقه را با هر جان کندن بود از گردنم برداشته و دور انداخته بودم. جوان شالش را به من داد و گفت: «بینداز گردنت. ممکن است توی دردسر بیفتی»

در تاریکی به راه افتادیم مقابل درخت بزرگ و پرشاخ و برگ انجیر که رسیدیم دری در برابرمان گشوده شد. تنها آشیانه ی شهر، که در تنه درخت بنا شده بود.

جناب آبست با دیدنم بال هایش را روی عصایش گذاشت و به سنگینی از جای برخاست و قبل از اینکه بنشینم دستور داد غذا و نوشیدنی بیاورند. آشیانه با چند شمع کوچک روشن بود. به پنجره ها پرده های سیاه رنگ نصب کرده بودند و تمام روزنه ها را با وسواس پوشانده بودند. جناب آبست با صدای باس و پرتینش گفت: «از دیدار شما مشعوفم، جناب پرنده... اینجا تنها کسی که لایق است پرنده صدایش بزنیم شمايید... چرا که طوق بر گردن ندارید... آزادید...»

پس از صرف غذا، جناب آبست از زندگی اش گفت. باورم نمی شد که صد سال سن داشته باشد. گفت که در پنجاه سال دوم زندگی اش تمام امیدهایش را در بیدار کردن ذهن خفته این ماکیان از دست داده است. با وجودی که چشم هایش ضعیف بود عینک به چشم نداشت. خودش توضیح داد: چه چیز را ببینم توی این سرزمین رنگ و رو رفته و سیاه... حداقل با چشمهای بسته می توانم روشنی و سپیدی را تصور کنم.

گفت: «آنچه که مرا در این سرزمین نگاه داشته ویروس کشنده عادت است که از همین پرندگان به من سرایت کرده و مغزم را فلج ساخته... شرافت... حیوانیت... ما همه چیزمان را باخته ایم. مانند موجودات دویایی شدیم که پرواز را نمی فهمند... سرزمینی که روشنفکرانش شماره ۱۱۳ و ۱۰۹ باشد، بهتر از این

نمی شود... پرندگان فراموشی گرفتند... چند ده سال پیش خود را بخاطر نمی آورند چه رسد به تاریخ هزاران ساله سرزمینشان... حتی یادشان نمی آید که روزگاری پرواز می کردند...»

گویا می خواست ادامه دهد که سرفه پی در پی کلامش را برید. جوان شربتی برایش آورد و سپس او را روی تخت خواباند. جناب آبست عذرخواهی کرد و در چشم بهم زدنی به خواب رفت.

دقایقی بعد از درخت انجیر بالا رفتیم و میان شاخ و برگهای انبوه درخت نشستیم. جوان که پیک صدایش می زدند درباره ۱۰۹ توضیح کاملتری داد. گفت که او با اکثر ماده ها حشر و نشر دارد. به خیلی از آن ها پیشنهاد ازدواج داده... اکثر آن ها وقتی می فهمند فریب خوردند دست به خودکشی می زنند... بعد بالش را به سمتی نشانه گرفت و گفت: «آن چاله را می بینی... ماده هایی که از او باردار می شوند تخم هایشان را می آورند اینجا می اندازند... همیشه بوی تعفن می دهد...»

پرسیدم: «منظورت از شماره ۱۰۹، نویسنده کتاب های...» جمله ام را برید و گفت: «ما تنها یک نویسنده داریم... مزخرفاتش را شاید خوانده باشی... البته از سر این پرندگان احمق زیاد هم هست...»

راجع به جناب آبست سوال کردم. گفت: «او، عاقل ترین و مسن ترین پرنده این شهر است که از شر مگس های وزوزو در امان مانده... کسی جایش را بلد نیست... من برایش اطلاعات و غذا می آورم... مگس ها حکم به کشتنش داده اند... و اعلام کردند که هر کس که او را بکشد در این طرف و آن طرف سعادتمند می شود... البته او حالا به دلیل کهولت سن نمی تواند کاری انجام دهد... اما حضورش هم مایه امیدواری است.»

زمزمه می کنم: «مگس ها... این موجودات کوچک سرسخت، حریص، سمج و مرموز...»
پیک ادامه می دهد: «به شماره ۱۱۳، آن کتابفروش وراج که سخنان عالمانه بلغور می کند، اعتماد نکن. مخبر

است و از این بابت پول خوبی از مگس ها به جیب می زند.»
خلاصه اینکه تا صبح بالای همان درخت اطلاعات خوبی کسب کردم. برای سه روز دیگر با آن ها قرار گذاشتم و به مسافرخانه برگشتم.

غروب روز بعد یکی از نوچه های کتابفروش نامه ای برایم آورد. در نامه نوشته بود که اگر مایل باشم ترتیب یک محفل سری از پرندگان را می دهد تا من برایشان سخنرانی کنم. نوشته بود که سخنان من می تواند آنها را بخود بیاورد. یکی دو ساعت بعد شالی دور گردنم پیچیدم و به سراغش رفتم. اینبار محتاط تر به نظر می رسید. گفت که نباید زیاد با هم ارتباط داشته باشیم. کتابی به من داد و گفت: «اگر موافق باشی فردا آن گردهمایی مخفیانه را برگزار می کنم.» یکی دو تا مشتری آن اطراف بودند. آهسته گفتم: «شنیدم که تو مخبری.» کتاب را از من گرفت کمی با آن ور رفت و ورق زد و با صدای بلند گفت: «اتفاقا کتاب خیلی خوبیست.» بعد خیلی آرام طوری که فقط من می شنیدم گفت: «من دشمن زیاد دارم. بین خودمان بماند سیزده سال توی سیاهچال بودم... هنوز تحت نظرم...» پرسیدم: «به چه جرمی؟» آهسته تر گفت: «سیاسی...» کمی مکث کرد و ادامه داد: «یک پرنده مثل من که

جوانی اش را در سیاهچال گذرانده باشد نمی رود که مخبر شود... من اهداف والایی داشتم و دارم... اگر به تو پیشنهاد سخنرانی دادم به این دلیل نیست که خودم نمی توانم یا چنین کارهایی نمی کنم... تو یک تازه واردی همه به تو توجه خواهند داشت... سخنان من می تواند متأثرشان کند... من می خواهم این پرنده ها عوض شوند... می خواهم بیدارشان کنی...»

من که تحت شرایط روزگار گذشته زندگی کرده بودم برایم سخت بود که حتی تشخیص دهم چه کسی دروغ

می گوید و چه کسی راستگوست اصلاً تا آن زمان با ریاکاری و اینجور چیزها بر نخورده بودم که اینگونه مستأصل شوم اما الان وضع فرق کرده بود. بنابراین با خود فکر کردم چرا به پیک و جناب آبست شک نکردم... نمی دانم...

نمی دانم... گیج شده بودم. کتابفروش رو به من گفت: «زودتر فکرهايت را بکن... فردا یکی از بچه ها را می فرستم

سراغت، جوابت اگر مثبت است با او بیا. فعلاً تا کسی شک نکرده این کتاب را بردار و برو.» همان شب کتابفروش خودش به سراغم آمد و گفت که باید با هم جایی برویم. توی راه از نویسنده حرف زد گفت که بد نیست با او هم آشنا شوم شاید بتوانم او را هم تحت تأثیر قرار دهم و ذهنیتش را عوض کنم. گفت: «حیف است که چنین استعدادی، یک مشت چرت و پرت تحویل پرندگان بدهد.»

نویسنده آشیانه عجیبی داشت نیمه تاریک پر از گل های خشک و سنگ های کوچک و بزرگی که نامنظم کف آشیانه ریخته بود. جای دیوارش را با تصاویر ماده هایی با فیگورهای تحریک کننده تزئین کرده بود. کتابفروش چیزی توی سیگارش ریخت و هردوشان مشغول دود گرفتن شدند. نویسنده قیافه سرد و یخ زده ای داشت کتابفروش از او خواست آخرین نوشته اش را برایمان بخواند و او با صدای خشک و زننده اش خواند.

کتابفروش با همان لبخند موزیانه اش به به و چه کرد و نظر مرا هم جویا شد. سر و ته اش را با نمی دانم و چیزی از ادبیات سرم نمی شود بهم آوردم. چه می توانستم بگویم راجع به داستانی که شخصیتهايش سطحی و احمقانه رفتار می کردند، و دیالوگ هایی که بی حساب و منطق، بدون ایجاز، و بدون در نظر گرفتن سطح تفکر شخصیتها، از زبان آن ها ادا می شد. در ضمن کتابفروش توی راه به من گفته بود که او از انتقاد متنفر است و اگر کسی مستقیماً عیبی از او بگیرد با او قطع رابطه خواهد کرد. همانجا قرار فردا را می گذاریم و من خارج می شوم.

باورکردنی نبود... حدود سی چهل پرنده در جلسه شرکت کرده بودند. نویسنده هم بینشان بود دم به دم سیگار می کشید و با چشمان ریز و مرموزش همه را زیر نظر داشت. اما آنچنان نگاهش احمقانه و بی مغز بود که بیش از معذب شدن حرصم را درمی آورد. کتابفروش چپ و راست به نوجه هایش دستور می داد که درست پذیرایی کنند و به هر کس که می خواهد قلم و کاغذ بدهند. وقتی در جایگاه مخصوص نشستیم و همه به منقار کوچک و تیزم چشم دوختند برای لحظاتی نتوانستم زبانم را بچرخانم و کلمه ای

بگویم... کلمات توی ذهنم به شکل مگس های پا قرمز درآمده بودند که وزوز می کردند و در حال تخریب مغزم بودند. دو بالم را به میز تکیه دادم تا سرگیجه ای که ناگهان دچارش شده بودم تعادل را بر هم نزنند. پس از چند لحظه تمرکز، زمزمه های خفیف جمعیت را با صدایم به سکوت واداشتم. می گویم: «آنچه به صورت عصا به ای از این اقلیم در خاطرمان مانده سرزمینی است سرشار از زیبایی... با منابع و ثروت های فراوان طبیعی... باتلاق های پر علف، زمین های نرم و مرطوب، برکه ها و گودال های پر آب... جنگلی پر از اکالیپتوس... و پرندگانی که در خوشخویی، شرافت، فرهنگ و تمدن نظیر نداشتند... برای حفظ سرزمینشان از جان خویش می گذشتند... یار و یاور یکدیگر بودند... و در صلح و دوستی بی همتا بودند... از تمام مواهبی که خداوند به آن ها ارزانی کرده بود بهره می بردند... آنها دو بال داشتند که همواره به سوی آسمان گشوده می شد. اکنون... اکنون چه می بینم... سرزمینی سرد و مرده... پرندگانی که فقط اسمشان پرنده است... پرواز نمی کنند... همه شان خوابیدند... در یک خواب زمستانی و شاید ابدی فرو رفته اند... تاریخ شان را فراموش کرده اند... اجازه داده اند که موجودات حقیری چون مگس ها بر آنان حکمرانی کنند...

وای، وای، وای... آن موجودات کوچک و حقیر به گردنتان طوق نصب کرده اند، شما سکوت کرده اید... دُم و شاهپرهایتان را کنده اند، شما سکوت کرده اید... سکوت. »

زمزمه ای فراگیر از جمعیت برخاست. و این بار تقریباً با فریاد گفتم: «سکوت. » حضار ناگهان ساکت شدند پس از چند ثانیه مکث و نگاه به چهره تک تک آنان ادامه دادم: «شنیده ام که پیرترین ماده اینجا را مگس ها به عنوان دایه نوزادانشان، به قصرهایشان برده اند... در واقع آنها بزرگترین گنجینه و حافظه تاریخی تان را از شما گرفته اند و شما نفهمیدید...»

از نحوه سخنرانی و فن بیان قوی ام چنان متعجب شدم که تا قبل از این حتی در خواب هم نمی دیدم این گونه بتوانم سخن بگویم پس به جمعیت نگاه کردم تا تأثیرسخنم را در چهره آنها نیز مشاهده کنم. همه صم بکم در حال گوش دادن بودند. با لحنی محکم، شمرده شمرده ادامه دادم: «منتظر چه هستید؟... که یک همای سعادت بیاید شما را از غل و زنجیر بردگی برهاند؟... پس خودتان چه کاره اید؟... شما از زنده بودن فقط نفس کشیدن را بلدید... همه تان در رختی دائمی زندگی می کنید رختی همچون زهر، مسموم کننده و کشنده... منفعل و بی حاصل... خود را از یوغ بندگی آنان که طوق بر گردنتان زده اند برهانید... ذهنتان را مرور کنید... به زمانی که آزاد بودید بیندیشید... پرواز را به خاطر آورید... نگاه کنید... بال هایتان سالم است... چرا نمی تکانیدشان؟...

آن بلندپروازان سرمست دیروز کجا و این به خاک نشسته گان خمار امروز کجا؟... »

جمله آخر را به پایان رسانده و نرسانده چند پرنده از بین جمعیت به سویم آمدند و بر سرم ریختند و مرا با بالها

و پنجولهایشان زیر باران مشت و لگد گرفتند. نه کتابفروش و نه نویسنده هیچ کدام از جایشان تکان نخوردند. بر

اثر ضربات پی در پی چشمهایم سیاهی رفت و از حال رفتم.

چشم که باز کردم پیک را بالای سرم دیدم که مشغول پانسمن زخمهایم بود. پیک برایم تعریف کرد که در آن درگیری یکی دو پرنده رفتند مأمور خبر کردند کتابفروش و نویسنده پا به فرار گذاشتند. او هم به هر جان کندی

که بود تا مأمور نیامده مرا از دست پرنده ها رها کرد و به کمک یک گاریچی روستایی فراری ام داد. پیک گفت که مأموران همچنان دنبالم هستند و دیگر نمی توانم آزادانه توی خیابان ها بگردم. خیلی متعجب بود از اینکه چرا من به توصیه اش درباره کتابفروش و نویسنده توجه ای نکردم. و گفت که شک ندارد آنها می خواستند مرا به دام مأموران بیندازند.

وقتی راجع به سیاسی بودن کتابفروش حرف زددم پیک خنده ای کرد و گفت: «او مثل الاغی است که پشته ای کتاب را بر پشت حمل می کند. فقط یک مشت جمله و شعر از بزرگان و شاعران آن هم غلط و غلط حفظ کرده است برای فریب و سوء استفاده دیگران، تا بلکه نانی گیرش بیاید. آن افتخاراتی هم که برایت تعریف کرد دروغی

بیش نیست. همه می دانند که جرمش حمل سیزده کیلو تریاک اصل بود آن هم در اوایل حکومت مگس ها که برای پنجاه گرم تریاک اعدام می کردند. تازه جالب است که بدانی بابت سیزده کیلویش آنقدر پرنده فروشی کرد تا بتواند حکم چندین بار اعدام خود را به سیزده سال حبس تقلیل دهد. البته اگر گفت سیاسی بوده درست می گفت خوب این هم برای خودش سیاستی است.»

سپس مقداری غذا توی کیسه ریخت و گفت که می رود سری به جناب آبست بزند. در حالیکه خارج می شد با لبخندی گفت: «حالا تو هم خاری شده ای توی چشم مگس ها»

هنوز آفتاب بالا نیامده بود که پیک از خانه جناب آبست برگشت. نگاهی دوباره به زخم هایم انداخت و وقتی خاطر جمع شد، رفت که استراحت کند.

یکی دو ساعت بعد با صدای ضربه های محکم بر در، هر دو وحشتزده برخاستیم. پیک از روزنه نگاهی به بیرون انداخت و در را گشود. جوجه پرنده ای ژنده پوش بود که نفس نفس زنان و با لکنت از جناب آبست حرف می زد دست و پا شکسته توانست بگوید که جناب آبست رو به موت است. پیک بی آنکه حتی لباسی به تن کند با گامهایی بلند دوید و دور شد.

من، با همه دردی که داشتم با چند تکه لباس سر و صورتم را پوشاندم تا شناسایی نشوم و لنگ لنگان به راه افتادم.

وقتی به نزدیکی خانه جناب آبست رسیدم با شگفتی دیدم که دورتادور درخت انجیر پر بود از جمعیت. جمعیتی که با اضطراب نظاره گر جان کندن جناب آبست بودند. در سینه جناب آبست خنجر فرو رفته بود، خنجر دسته طلایی. پیک بالای سرش نشسته بود سر او را روی بالش گذاشته بود و می گریست. جناب آبست به کندی تنفس می کرد و با حرکات آرام و کند بالهایش، با اشاره درخواست می کرد که خنجر را بیرون بکشند. پیک می دانست که با بیرون کشاندن خنجر، چشمان بی فروغ جناب

آبست برای همیشه بسته خواهد شد. و به آن امید که گشایشی شود، یا معجزه ای صورت گیرد، همچنان می گریست. به سختی توانستم پاهای لنگم را تا کنار بالین جناب آبست بکشانم. همانجا زانو زدم آرام دهانش را باز کرد انگار که می خواست چیزی بگوید اما تلاشی بی فایده بود پس منقارش را به آهستگی بست.

دسته طلایی خنجر را توی باله‌ایم گرفتم و قبل از هر اقدامی چشم در چشم او دوختم. نگاهش ملتمسانه و اندوهبار از من می خواست که روحش را رها سازم آن آخرین نگاه می گفت: در ازای سالهای بی پروازی، اکنون برای همیشه پرواز خواهم کرد. پس با حرکتی سریع خنجر را بیرون کشیدم. جناب آبست نفس بلندی کشید و سپس بی حرکت ماند. پیک چند مشت محکم به باله‌ایم زد و بلند بلند گریست... پرندگان ناگهان شروع کردند به خواندن یک آواز قدیمی و آشنا. با شنیدن این آواز اشک در چشمان همه مان حلقه زد. ناگهان انبوهی مگس در آسمان پدیدار شد. بال پیک را گرفتم و با اصرار او را میان جمعیت کشاندم. جمعیت با دیدن مگس ها آواز را نیمه کاره رها کردند و شروع کردند به خواندن آواز ملی مگس ها. هر چند حالا دیگر مگس و پرنده با هم فرقی نداشت... همه وزوز می کردند. اگر در این بین کوری داخل می شد بی گمان نمی توانست فرقی بین صدای پرندگان و صدای مگس ها قائل شود.

پیک خودش را از باله‌ایم رها کرد و دور شد. من بین جمعیتی که راه می رفتند و همچنان آواز ملی را زمزمه

می کردند محصور شده بودم و دیگر ندیدم پیک به کدام سمت رفت. اما اتفاقی که همان نزدیکی روی تپه سبز در حال وقوع بود همه مان را بهت زده کرد. پرنده ماده ای که می گفتند سالهاست زیر تپه سبز مسکن دارد و با خود عهد کرده بود که تا حکومت مگس ها برقرار است سر از زیر زمین بیرون نیاورد، بیرون آمده بود... سیاهپوش، بی روح و سرد... انگار هزار سال از عمرش می گذشت... سایه ای از غم چهره برنزه اش را پوشانده بود. گودی زیر چشمانش، که نشانه گریه های طولانی بود کاملاً به چشم می آمد. کتابی سفید زیر بغل داشت. چند بار تلاش کرد که بالهای پژمرده اش را تکان دهد، اما نتوانست. حرکات کند و کسالت آوری داشت. هر یک قدمش چند دقیقه طول می کشید. ناگهان کبریتی از لای لباسش بیرون آورد و آتش کشید. چند لحظه به شعله رقصان کبریت خیره ماند بعد وقتی که شعله درخشان تر شد، گویی که قوتی دوباره به او داده باشند، گامی دیگر برداشت و به آسمان نگاه کرد منقار نازکش هم تکانی خورد. پرنده ای با تعجب گفت: « دارد لبخند می زند ! » اما خیلی از پرنده ها معتقد بودند که آن حرکت کوچک، لبخند نبود. بعضی ها می گفتند که حالت طبیعی منقار او همین طور بود. هیچ کس اسمش را به خاطر نداشت.

لحظه ای بعد، موهایش، بالهایش و کتاب سفیدش در حال سوختن و شعله کشیدن بود... وقتی که کاملاً سوخت و خاکستر شد همه آرام آرام به راه افتادند و دور شدند.

من که همهٔ توانم از دست رفته بود نقش زمین شدم. پرنده ای زیر بالم را گرفت و بلندم کرد پرسید: « چرا رنگتان پریده؟ » جواب دادم یا ندادم نمی دانم. او که زیر بالم را گرفته بود و کمک می کرد تا پیش بروم گفت که

می تواند یک حلقهٔ شماره دار برایم درست کند.

با مهربانی شنش را روی بدن لرزانم انداخت چوبدستی به من داد و در گوشم زمزمه کرد: « شماره تان... شماره تان را بگویید » کمی من و من کردم و آهسته جواب دادم: « ۴۴۴ » همانطور که دور می شد گفت: « درستش می کنم ... نگران نباشید... درستش می کنم... »

لحظه ای سر چرخاندم و به پشت سرم نگریستم، به بدن مچاله شدهٔ جناب آبست که زیر هجوم صدها مگس در حال تجزیه شدن بود.

خسته و فرسوده با پاهای لنگم، میان جمعیت به سمتی نامعلوم پیش می رفتم و هر قدمی که برمی داشتم حس

می کردم که خاطره ای از گذشته را به باد فراموشی می سپارم.

۱۳۹۲

ملا شدن چه دشوار

زن جوان گوشه ی چادر را لای دندانهای ریزش گذاشت و کمی جابجا شد. پای چپش خواب رفته بود و نمی توانست زیاد آنرا تکان دهد. بدنش بخاطر ساعتها بی حرکت ماندن خشک شده بود. لازم بود که هر نیم ساعت مدل نشستنش را تغییر دهد چهارزانو، دوزانو...

دلش می خواست پاهایش را دراز کند اما در حضور ملامحمد که همین چند لحظه پیش زنی را پس از دو ساعت انتظار، بخاطر خندیدن بیرون کرد، این کار محال می نمود. زن هر چه عذرخواهی کرد نپذیرفت و با تحکم به سید، جوانک لاغر و نحیفی که دستیارش بود، امر کرد که آن زن را دیگر راه ندهد. زن که با راه رفتنش تن خپل و گوشتالودش زیر چادر تکان می خورد زیر لب گفت: «خوش اخلاقی هم خوب چیزیه والله»

قبل از اینکه از در خارج شود ملامحمد سرش را بالا آورد (دست روی کلاه نمدی سیاهش گذاشت که تکان نخورد و سر بی مویش پیدا نشود) و گفت: «می خوای یه چیزی بگم تموم عمرت رو گریه کنی؟ آره؟»

زن پاسخی نداد و ناراحت خارج شد.

ملامحمد حدودا چهل و پنج، شش ساله بود اما حداقل ده پانزده سال مس تر از سنش نشان می داد. همانطور بی حال و خسته، گفت: «چی توی این دنیا می تونه خنده دار باشه. اگه عقل داشته باشی باید گریه کنی»

زن جوان با خودش فکر کرد شاید ملا محمد تصور کرده است که زن چاق به او خندید ولی او که علم غیب دارد نباید اشتباه کند. بعد جمله اش را اصلاح کرد: «حتما نصف امامان معصوم، علم غیب داره یا شاید کمتر»

ملامحمد عبای قهوه ای رنگ را که از یک طرف شانه اش افتاده بود جابجا کرد و کاسه ی گلاب و زعفران را کنار بخاری برقی گذاشت و با قلم شروع به نوشتن روی کاغذهایی که تکه تکه بود کرد. بعد

رو به زنی که برایش دعا می نوشت گفت: « اینها رو می ذاری زیر پستان دختری. عقد که کرد ازش بگیر، وقتی هم که رفت خونه ی شوهر بندازش تو رودخونه ی تمیز. گوش ات با منه؟... گفتم رودخونه ی پاک و تمیز. ایشالا همین روزها بختش باز می شه. »

زن میانسال که چادر سیاه و سفید سرش بود گفت: « آخه رودخونه ی تمیز از کجا پیدا کنم؟ اصلا هست؟ »

ملا محمد نگاه عاقل اندرسفیهی به زن انداخت و گفت: « تا وقتی شعورت اینقده دختری شوهر بکن نیست. وقتی می گم ایشالا بختش باز میشه بگو ایشالا و برو. اونو دیگه از بیرون باید تحقیق کنی. »

زن که سعی داشت صورت سرخ شده اش را لای چادر پنهان کند زیر لب گفت: « ایشالا » دو اسکناس پنج هزار تومانی زیر نمذ کوچکی که ملامحمد رویش نشسته بود گذاشت و از جای برخاست. سید در را برای زن باز کرد ملامحمد که به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود معلوم نیست خطاب به چه کسی آهی کشید و گفت: « این همه زحمت و درد و رنج واسه کی دارم می کشم... اگه واسه گاو و گوسفند کار می کردم الان اعصابم آرومتر بود می گفتم زبون بسته ها نمی فهمند. » بعد رو به چند زنی که نشسته بودند گفت: « فقط هیکل گنده کردند مغزشون به اندازه ی یه پشکل هم نیست اسم خودشونو میذارن آدم. از قدیم ندیم راست گفتن که هر کی کونش از سرش گنده تر باشه عقلش کمه »

زنها که خود را از پیش بینی عکس العمل ملا عاجز می دیدند تنها به لبخندی کمرنگ آن هم برای احترام، بسنده کردند و بی هیچ حرکتی منتظر ماندند.

عطر خوشایند اسپند در اتاق نمناک و کوچک پیچید. با باز شدن در، غلظت دود کمتر شد. سید اسپند دود کن را روی تاقچه گذاشت و به زن جوان که به او زل زده بود اشاره کرد جلو بیاید. زن جوان چشم از او برداشت و از جایش برخاست. از اینکه فرصتی به دست آورده بود تا حرکتی به پاهایش دهد حسابی راضی بنظر می رسید.

سید که جوانی بیست و دو، سه ساله می نمود و همچون ملامحمد، لاغر و تکیده بود چشمهای ریز سبزش را به زن جوان دوخت که زیر چادر سیاه، همچنان زیبا می نمود.

ملامحمد لیوان آب را زمین گذاشت و سعی کرد گلویش را صاف کند سینه اش خس خس می کرد. پیرزنی که توی نوبت نشسته بود گفت: « ملا، چرا دکتر نمی ری؟ بدجوری مریضی که... »

ملامحمد بلافاصله جواب داد: « ای بابا، با این اوضاعی که واسه مردم درست کردند مگه می شه رفت دکتر ننه؟... »

الان چهل پنجاه میلیون جهیزیه ی دختر می شه. دنیا داره آتیش می گیره. آخه چرا اینکار رو با ما کردند؟ چرا دارند همین یه تیکه ایمانی که باقی مونده رو از ملت می گیرن؟... چرا نمی رن نمی ذارن مردم

زندگی شون رو بکنن؟ جز خودشون و مزدورهاشون بقیه تو فقر و گرسنگی ان. آدمی رو می شناسم که نون رو قسطی میخره.

من الان برای دندونهای دخترم باید چهارصد، پونصد هزار تومن بدم... از کجا بیارم؟ اون بیچاره مجبوره هر روز دارچین و عسل بزنه بهش. »

پیرزن آهی کشید و گفت: «ای بابا ملاجان، ما خودمون کردیم که لعنت به خودمون. قدر اون همه روزی و نعمت رو نمی دونستیم جفتک زدیم به بخت و اقبالمون. باز ما عمرمون رو کردیم بیچاره جوونها که می خوان تو این گرونی و تحریم سر و سامون بگیرن. چند ساله با چندرغاز رایانه سر مردم رو گرم کردند »

سید وسط حرف پیرزن پرید: « یارانه »

پیرزن ادامه داد: « حالا چه فرقی می کنه... هر چی... حتی مُردن هم اونقدر خرج داره که آدم می ترسه بمیره بازمونده ها رو اسیر و گرفتار کنه »

زن جوان ناراحت از ادامه دار شدن بحث و خستگی اش مدام به پنجره خیره می شد. ملامحمد لیوانی دیگر آب نوشید و رو به زن جوان گفت: « باز هم دعا می خوای؟ گفتم که این دعاها دیگه فایده ندارن »

زن دو طرف چادر را با انگشتان باریکش گرفت و گفت: « چاره ای ندارم حاج آقا »

ملامحمد چند کاغذ را بصورت مستطیل های دراز پاره کرد و همانطور که با گلاب و زعفران مشغول نوشتن بود گفت: « این جن ها ولت نمی کنند، بهت بگم. آخرش تو رو مجنون می کنن می افتی تو دشت و صحرا. حیفه... جوونی... بچه داری. خدا رحم به جوونی ات بکنه »

زن جوان با درماندگی گفت: « یه میلیون از کجا بیارم؟ »

سید کاغذهای نوشته شده را از کنار ملامحمد برداشت و روی بخاری گرفت تا خشک شود. خیره به زن که به زمین چشم دوخته بود گفت: « بالاخره آدم چیزی برای فروش داره. یه النگویی، گردنبندی... یا از یکی دستی بگیر »

زن همانطور خیره به زمین زیر لب گفت: « چیزی ندارم »

ملامحمد یکی از کاغذها را تا کرد و با چسب مهر و مومش کرد. گفت: « چشمت نباید به این کلمات بیفته. این یکی رو بدوز لای یه تیکه گوشت گاو و بنداز جلوی یه سگ ولگرد »

زن گفت: « سگ برادر شوهرم هست، گرگيه »

گوشی سید در حال زنگ خوردن بود در حالیکه از اتاق خارج می شد با صدای بلند رو به زن گفت: « سگ صاحب نداشته باشه چون می میره. کارت تموم شد بیا حیاط تا برات توضیح بدم »

آن کاغذ دیگر هم تا شد و زن رویش کلمه ی ماهی را دید. ملامحمد که دیگر تقریباً بی رمق شده بود با بی حوصلگی گفت: « باید بری یه ماهی بزرگ زنده گیر بیاری بذاریش توی تشت » چند نفس عمیق

کشید و ادامه داد: «این تیکه کاغذ رو کوچیک می کنی می ذاری بین یه خمیر و می ندازی تو دهن ماهی. وقتی مطمئن شدی که ماهی اونو قورت داد می بری می ندازیش توی رودخونه»

زن جوان که از قیافه اش پیدا بود سوالات زیادی در ذهن دارد به پرسیدن تنها یک سوال، آن هم با تردید و کمی ترس، اکتفا کرد: «ماهی می میره؟»

در این لحظه در باز شد و زنی بلندقامت که چادری به کمر بسته بود داخل شد و رو به ملامحمد که دیگر رنگ به صورت نداشت گفت: «باز داری دعا می نویسی؟ مگه نگفتم دیگه این کار رو نکن واسه بچه هات ضرر داره. خودتو که اینجوری از پا انداختی فردا پس فردا بیفتی زمین گیر بشی اینها میان خرج من و بچه هاتو بدن؟ برن یه جای دیگه. پنج تومن ده تومن که بیشتر نمی دن. خرج گلاب و زعفرونت هم در نیامد. جاهای دیگه میلیونی پول می گیرن دعا می نویسن تو با این چندرغاز داری با زندگی بچه هات بازی می کنی؟»

سید که پشت سر زن دیده نمی شد مرتب این پا و آن پا می کرد و چشمش به ملامحمد بود که خشکش زده بود.

زن جلو رفت دعوای روی زمین را برداشت و در مقابل چشمان متعجب زن جوان که اسکناس پنج هزار تومانی اش را توی هوا به سمت ملا گرفته بود آنها را در بخاری انداخت.

ملامحمد از جایش تکان نخورد همانطور هاج و واج به همسرش چشم دوخته بود که با خشم تمام کاغذها را در آتش می انداخت. زن فریاد زد: «دندونهای دخترت چند ماهه که خراب شده تونستی ببریش دکتر؟ اونقدر غوز کردی دعا نوشتی که قلب درد گرفتی. فایده ای داشت؟ حتی نمی تونی ما رو تا مشهد ببری. دیگه نمی خوام این کارها رو بکنی... جن دارن، اولادشون نمیشه، دخترشون ترشیده... برن از خدا بخوان. مفت و مجانی هم هست. فکر کردن می تونن با ده هزارتومن به همه ی آرزوهاشون برسن»

سپس رو به زن ها کرد و در را باز گذاشت: «برین بیرون... یالله. برین گورتونو گم کنین زنیکه ها» سید همانجا دم در ایستاده بود و نمی دانست چه باید بکند ناچار همانجا ماند. زن، سید را به سمت حیاط هل داد: «یالله تو هم برو خونه ات... قربون جدش، شده طولی سگ ملا. خودش چه خیری تو این کار می بره تو رو بسته به کونش؟»

زنها شرمسار و خجالت زده گویی که جرمی مرتکب شده بودند بدون آنکه به چهره ی برافروخته ی زن نگاه کنند یک به یک خارج شدند. پیرزن اما تکان نخورد. زن جلوی پیرزن رفت و شانه اش را تکان داد: «یالله ننه... پاشو برو خونه ات، دیگه از دعا معا خبری نیست»

پیرزن که صورتش مثل گچ سفید شده بود همانطور با چشمان بی فروغش به روپرو خیره مانده بود ملامحمد خودش را جلوتر کشاند و دست سرد و خشک شده ی پیرزن را لمس کرد و نگاه کرد به صورت

لاغر و فرو رفته ی پیرزن که به صدها چین مزین شده بود. دست روی چشمهای پیرزن گذاشت و برای همیشه دیدگانش را به روی دنیا بست و رو به زن که بالای سرش ایستاده بود گفت: « راحت شد »
زن کاسه ی گلاب و زعفران را برداشت و در حالیکه از اتاق خارج می شد گفت: « حالا واسه این دعا کن... خیلی نیاز داره »

۱۳۹۲

آسانسور

نم نم باران می بارید عطر و بوی بهار و نرگس و سنبل با بوی مواد ضد عفونی کننده ی بیمارستانی در هم آمیخته بود کنار ورودی بیمارستان، مرد در عقب پراید را برای زن باز می کند و زن با احتیاط و به آرامی داخل ماشین می نشیند. مرد دسته ای پرونده را روی هم ردیف می کند و روی پاهای زن می گذارد: « این ها رو تو نگه دار »

خودش کوله پشتی طوسی در دست جلوی ماشین می نشیند. راننده پیچ رادیو را چرخاند و روی موج رادیو جوان متوقف کرد ترانه ای نسبتاً شاد با صدای علیرضا افتخاری در حال پخش بود. مرد شیشه را پایین کشید و پرسید: « می توئم سیگار بکشم؟ »

راننده بلافاصله جواب داد: « خواهش میکنم... بفرمایید »

مرد از پاکت سفید وینستون لایت که تصویر ریه ی سیاه رویش سخت خودنمایی می کرد سیگاری را بیرون کشید و به سمت راننده گرفت راننده تشکر کرد و با اصرار دوباره ی مرد آنرا برداشت. مرد هم سیگاری آتش زد و رو به راننده پرسید: « شما تو مدرسه ی بدر نبودین؟ »

راننده نگاهی به مرد انداخت و گفت: « چرا... ولی انگار شما خیلی از من جوون ترین »

مرد خندید و گفت: « شاید هم مسن تر باشم! ناظم مدرسه مون، آقای حقدوست رو یادته؟ »

راننده خندید و گفت: « آره آره ... لامصب خیلی بی رحم بود. با خط کش چوبی اش کف دست آدمو داغون می کرد »

مرد خاکستر سیگارش را از پنجره بیرون ریخت و با خنده گفت: « من و رفیق هام چنان حالی ازش گرفتیم که تا دو روز مدرسه نیومد... »

ترافیک سنگینی بود جای جای خیابان پر بود از بساط سبزه و ماهی و آجیل شب عید. راننده هر چند دقیقه دکمه ی برف پاکن را می زد و گرم گفتگو آرام آرام میان ماشین هایی که کیپ تا کیپ هم حرکت می کردند، می راند. باد دود سیگار را به داخل و پشت سر مرد بر می گرداند. زن شال سفیدش را روی بینی اش کشید ناگهان گرفتگی شدیدی را در کتفهایش احساس کرد کم کم درد با شدت بیشتری به کتفهایش چنگ انداخت. زن حتی توان باز کردن دهان و کمک خواستن را نداشت تمام سعی اش را

کرد تا پرونده ای که روی پاهایش بود را بیندازد تا مرد سرش را برگرداند ولی هیچ یک از اعضای بدنش تحت کنترلش نبودند. اشک بی اختیار از چشم هایش سرازیر شده بود در دل آرزو می کرد که کاش راننده از آینه نگاهی به او بیندازد. احساس می کرد لحظه های آخر زندگی اش را می گذراند با تلاش تمام فقط می توانست آن هم به سختی نفس بکشد، نفس های تند و سطحی. مرد همچنان سرگرم گفتگو با راننده و بازگویی خاطرات مدرسه اش بود. زن با خود اندیشید: همین جا توی این ماشین فکستنی زندگی ام به پایان خواهد رسید... ای کاش دیروز موقع جراحی، بی خبر و بدون درد همه چیز تمام می شد.

پس از چند دقیقه کم کم از دردش کاسته شد و توانست تکان بخورد و راحت تر نفس بکشد هنوز دردی هر چند قابل تحمل در کتف هایش احساس می کرد.

راننده سرعتش را کم کرد و کنار آپارتمان چهارطبقه ای توقف کرد. مرد که شماره ی راننده را در گوشی اش ذخیره می کرد از ماشین پیاده شد و در را برای زن باز کرد. زن با صورتی منقبض از دردی که گرفتارش بود آرام پیاده شد. کاغذهای توی بغلش روی زمین خیس پخش شد. پراید با بوقی دور شد. مرد کوله پشتی را روی دوشش انداخت و با عصبانیت داد زد: « عرضه ی نگه داشتن چند ورق کاغذ رو نداشتی؟! » سپس خم شد تا آنها را بردارد کاملاً خیس و به زمین چسبیده بودند مرد منصرف شد: « به جهنم »

زن انگشتش را روی زنگ گذاشت در بلافاصله باز شد و او داخل حیاط شد مرد قدمی به داخل حیاط گذاشت و گفت: « من اون کاغذهای لعنتی رو بر نمی دارم »

زن در آسانسور را باز کرد و گفت: « اون پرونده ها رو باید نگه دارم »

مرد هم داخل آسانسور شد: « می خواستی خوب نگه اش داری »

زن که خشم هم نتوانسته بود رنگ به صورتش بیاورد با دلخوری گفت: « من حالم زیاد خوب نیست. چرا نمی تونی درک کنی؟ »

مرد کوله پشتی را محکم به زمین کوبید: « تو کی حالت خوبه! همیشه همینی دیگه » و از آسانسور خارج شد. کاغذها و تصویر سوناگرافی شکم زن را که در کوچه زیر باران خیس تر شده بود را برداشت و دوباره سوار آسانسور شد. زن دکمه ی چهار را فشار داد و دو دستش را به شانه های دردناکش چسباند و گفت: « چرا خشم رو سر کیف من خالی می کنی؟ چرا انداختیش رو زمین آلوده؟ » مرد که کاغذها را روی دستهایش چیده بود تا به هم نچسبند بی آنکه نگاهش کند گفت: « تو هم با این وسواس ات، دیوونه ام کردی... اول باید مغزت رو جراحی می کردی. »

زن: « تو من رو بیمار و وسواس کردی »

مرد: « آره جون عمه ات. از همون اول بیمار بودی. یکی بهم گفته بود روانی هستی، من گوش نکردم »

زن: « کدوم الاغی این حرف رو زده؟ »

مرد: « الاغ، بابا نه ات هستند »

زن: « بی شرف نمک شناس. بعد از این همه سال خوبی که بهت کردن... (اشکهایش را با شال اش پاک کرد) از بس که تو زندگی باهات آسیب دیدم و غصه خوردم اون غده ها تو شکمم سبز شدند »
مرد: « اینها ناشی از منفی بافی های خودته »

زن: « ده سال پیش نفهمیدی جاهل بودی الان چرا داری به زندگی با یه آدم روانی ادامه می دی؟ »
مرد: « دلم به حالت میسوزه. می ترسم یه بلایی سر خودت بیاری. از تو بعید نیست »
زن: « مَث اینکه پشتت خیلی گرمه! یادت رفت اومدی از بابام بخاطر تربیت من تشکر کردی؟ همه ی اینها به این خاطره که... که خونواده ام زیادی حمایتت کردن و من هم زیادی هوات رو داشتم... راست می گن محبت که از حد گذرد، ابله گمان بد برد. »
مرد: « چرت و پرت نگو »

زن: « یادت رفته چند سال دنبالم بودی تا باهات ازدواج کنم؟ »
مرد: « خر بودم »

زن کاغذهای توی دستهای مرد را می گیرد و با دستهای نحیف و بی حالش له شان می کند و زیر پا لگدشان می کند.

مرد پوزخندی می زند: « احمق! »

زن: « دیروز بهم ثابت کردی که هیچ تکیه گاهی برام نیستی. موقعی که باید کنارم بودی گذاشتی رفتی... می دونستی بخاطر بیماری قلبی پدرم این قضیه رو ازشون مخفی کردم، می دونستی که تو تنها همراهم بودی بعد براحتی به بهونه ی سر رفتن حوصله ات یه ساعت قبل از جراح می ذاری می ری »
مرد: « رفتم چیزی بخورم. بعدش کاری برام پیش اومد... تو هم که جراحی ات دو ساعت طول می کشید »

زن: « وقتی داشتند من رو می بردن تو اتاق عمل تمام تنم شروع کرد به لرزیدن. دلم می خواست اون لحظه باشی. اگه بودی اگه دستهامو می گرفتی... »

زن می زند زیر گریه. کمی بعد ادامه می دهد: « بعد از دو ساعت جراحی سنگین که حتی ممکن بود به قطع عضو و خونریزی و مرگ هم ختم بشه... نبود. وقتی منو آوردن بیرون و دنبال همراهم می گشتن نبود. دو تا مرد غریبه اومدن منو گذاشتن رو تخت. تازه چند ساعت بعدش سر و کله ات پیدا شد... انگار که اومده بودی پیک نیک... تو دیگه چه موجودی هستی؟! »
مرد بی آنکه چیزی بگوید به کفش های بندی سیاه و سفیدش خیره شد.

زن: « همیشه موقعی که باید کنارم باشی نیستی... احساس می کنم دیگه (انگشتش را به سمت او گرفت) دیگه، دیگه... »
مرد گفت: « ادامه بده. دیگه چی؟ »

زن به آرامی می نشیند کوله پشتی را بر می دارد و در آسانسور را باز می کند. با دیدن پدرش بیرون در خانه و مقابل آسانسور که با غم و اندوه به او خیره شده بود خشکش زد. گوشه های چشمهای ریز و قهوه ای پدرش خیس بود. زن همچنان خیره خیره او را می کاوید.

پیرمرد رو به زن گفت: « تو جراحی کردی دختر؟! »

زن که رنگ به صورت نداشت چند قدم جلوتر رفت و خودش را در آغوش پدرش رها کرد. در آسانسور بسته شد و مرد داخل آسانسور، ماند.

۱۳۹۵

سوار بی‌نشانِ سرزمینی دور

مردم همه، کوچک و بزرگ در تنها میدان ده گرد هم آمده بودند و مشغول بزن و بکوب بودند. دو مرد میانه سال تنبک و لله‌وا (ساز بادی محلی شبیه فلوت) می‌نواختند و مرد تنومندی چند تا بچه و بزرگسال رو می‌انداخت وسط تا هر یک به شیوه‌ی خود برقصد هر کس امتناع میکرد دسته‌ایش را می‌گرفت و به زور تکانش میداد تا شیوه‌ای را برای تکان دادن خود ابداع کند و چند چرخ بخورد و گرنه رهایشان نمی‌کرد. هیچ کس نمی‌توانست اگر انگشت آن مرد که عمو رستم نام داشت به سمتش نشانه می‌رفت از زیر بار رقصیدن شانه خالی کند. بابا خان، مرد سالخورده‌ای که چپق بدست داشت و ظاهراً بزرگ آبادی بود عصایش را به پای عمو رستم زد و اشاره کرد که ننه کشور را وسط میدان بکشاند ننه کشور که گوشه‌ای نشسته بود و دست زیر چانه مشغول تماشا بود تا رستم را دید که به سمتش می‌آید از جای برخاست و به سمت خانه‌اش براه افتاد صدایش در آنهمه هلهله گم شده بود که گفته بود پدر سوخته‌های رقاص. عمو رستم به سمت ننه کشور دوید و همانجا کمی دور از جمعیت دسته‌های پیر ننه کشور را گرفت و قهقهه زنان شروع کرد به چرخاندنش. ننه کشور فقط توانست چند فحش آبدار نثارش کند. بابا خان که از خنده ریشه رفته بود به سرفه افتاد نادعلی بلوکی که رویش نشسته بود را به بابا خان نزدیکتر کرد و همچنان که شکم بزرگش بخاطر خندیدن تکان می‌خورد لیوانی آب به سمت بابا خان گرفت.

از دور مردی سوار بر اسب به آبادی نزدیک می‌شد کسی متوجه‌ی آمدن و پیوستنش به جمعیت نشد هنگام رفتن، نادعلی توجه‌اش به او جلب شد مرد کوتاه قد سبزه‌ای بود که یک چشمش را با پارچه‌ای سیاه بسته بود ریش و موهای بلند سیاهی داشت و کلاه و شال سبزی بر سر و گردن انداخته بود. نادعلی گفت که می‌تواند شب را در مسجد بخوابد شام را هم مهمان خودش باشد.

غریبه که خود را کامل خان معرفی کرده بود از اسم آبادی، باباآباد، خنده‌اش گرفت. توضیح نادعلی که گفته بود چون اولین کسی که پا به این ده کوچک پشت کوه‌ها گذاشت پدر بزرگ همین بابا خان، بابا خان بزرگ بود، به نظرش خنده‌دارتر آمد. کامل خان گفت که سالها ریاضت کشیده و خیلی آسان به این مرتبت که بتواند دیگران را از درد و بیماری نجات دهد نرسیده است. گفت که چند بار این ده را در خواب دیده که مورد توجه ذات اقدس است و مردم از همه جا بی‌خبرش بجای رقاصی بهتر است کمی به معنویات توجه کنند حالا که الطاف خداوند شامل حالشان شده. نادعلی خروسی که سر سفره گذاشته بود را با شرمندگی به سمت کامل خان گرفت تصور می‌کرد کامل خان تنها غذای روح می‌خورد و ممکن است از روی عصبانیت آن دیس را به هوا پرت کند. در کمال حیرت دید که کامل خان بیش از نصف گوشت خروس را برای خود کشیده است.

صبح روز بعد نادعلی صبحانه‌ی مفصلی که شامل شیر و نان و پنیر و گردو و کره و مربا و دو تا تخم اردک آب‌پز بود را برای کامل خان به مسجد فرستاد.

سه روز بعد نادعلی از مردم خواست که در مسجد گردهم آیند تا موضوع مهمی را با آنها در میان گذارد. اکثر مردم رفته بودند.

کامل خان اشاره کرد دخترکی که روی پای پدر بزرگش نشسته بود را نزد او بیاورند دخترک ظریف و لاغر چهار پنج ساله با چشمهای گرد قهوه‌ای‌اش به تنها چشم کامل خان زل زد بود او پشت به جمعیت کودک را در هوا معلق نگاه داشته بود سفیدی چشمش کدر و خون گرفته بود دندانهای درشت زردش از میان دهان نیمه بازش پیدا بود. خیره خیره کودک را کاوید و بازوهای ظریف کودک را فشرد صورتش را با حرکتی سریع به کودک نزدیک کرد دخترک جیغ بلندی کشید و گریه کنان مادرش را صدا زد سرش را چرخاند و با چشمهایی که قطرات درشت اشک از آن جاری بود پدر بزرگش را از میان جمعیت جستجو کرد. پیرمرد به سمت او دوید کامل خان دختر را رها کرد پیرمرد که از حیرت دهانش باز مانده بود کودک را در بغل فشرد و گریست. نادعلی همه‌ی جمعیت را خواباند و گفت: "همونطور که میدونین این بچه از یه سال پیش یه دفعه لال شد و نتونست تکلم کنه... کامل خان، خدا برامون نگهش داره اهل معرفته. دستاش، قریون خدا برم... شفا بخشن." جمعیت خواست صلوات بفرستد که کامل خان با حرکت دست مانع شد و گفت که این کارها ممکن است تکبر و نخوت را در او بوجود آورد و او راضی به این عکس العمل‌ها نیست. مردم چنان با عشق و ارادت به او نگاه می‌کردند انگار که نعوذ بالله پیامبر خدا باشد اینکه نمی‌توانستند هیجانشان را بیرون بریزند اتفاقاً هیجانشان را بیشتر کرده بود. پیرزنی که همراه با سخنان نادعلی اشک ریخته بود با سر و صدا فین کرد و دماغش را با لبه‌ی روسری‌اش پاک کرد. یکی از دل جمعیت داد زد: "ضلفک (ضلفعلی) رو میشه درمان کنین؟ بیچاره سی ساله فلجه." کامل خان گفت: "کسی که سی ساله فلجه حتماً خدا نخواسته... اما بریم (کامل خان حرف «ر» را «ی» تلفظ میکرد. البته نه خیلی غلیظ) ببینیمش."

در بین راه پیرزنی قوزی جلوی راه را گرفت و خواهش و التماس کنان خواست که دستی به پاهایش که دردش امانش را بریده است، بکشد. نادعلی پیرزن را که جلوی جمعیت روی زمین نشسته بود و پاچه‌هایش را بالا کشیده بود از زمین بلند کرد و گفت الان وقت این کارها نیست. کامل خان دوباره پیرزن را نشاند و در جواب نادعلی که گفت آقا این پیرزن‌ها بیچاره می‌کنن شما رو... درد و مرضشون یکی دو تا نیس، سکوت کرد. آن تک چشمش را بست و با دو دست پاهای لاغر و کم موی پیرزن را لمس کرد. پیرزن فکر کرد او هم باید چشمهایش را ببندد چند دقیقه بعد بازشان کرد گفت که درد پاهایش کمتر شده است. کامل خان دست روی کمر پیرزن گذاشت و پرسید: "اینجا درد داری؟" پیرزن گفت: "آره آره از کجا می‌دونین؟ دردش پدرمو درآورده." کامل خان نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به پیرزن انداخت و برخاست مردم باز خواستند صلوات بفرستند که چشم‌غره‌ی نادعلی به یادشان آورد که باید هیجانانشان را مهار کنند. جمعیت بدنبال نادعلی و کامل خان کوچه پس‌کوچه‌های آبادی را به سمت خانه‌ی ضلفعلی پشت سر می‌گذاشتند که ناگاه کامل خان جلوی خانه‌ای که در حیاطش درخت تنومند و کهنسالی دیده می‌شد ایستاد و کمی نگاهش کرد درخت قطور سرسبزی بود که حدود ده متر ارتفاع داشت کامل خان انگار که جادو شده باشد از در نیمه باز خانه داخل شد و به تنه‌ی درخت دست کشید چند بار دورش چرخید و دقایقی طولانی محو درخت شد جمعیت هم در سکوت داخل حیاط نظاره‌اش می‌کردند و نگاههای متعجبشان را بین هم رد و بدل می‌کردند. نادعلی قدمی جلو گذاشت تا چیزی بگوید جرات پیدا نکرد و همانجا ایستاد تا خود کامل خان به سخن آید. کامل خان انگار که به زیارت درخت آمده باشد به تنه‌ی درخت و شاخه‌ایش دست کشید و بعد همانجا زانو زد و نشست و اشک از آن تک چشم کوچکش سرازیر شد جمعیت هم زدند زیر گریه. بالاخره

کامل خان از خودش بیرون آمد و لب به سخن گشود. گفت که این درخت اینجا چکار می کند؟ بارها و بارها آن را در خواب دیده است که شفا بخش است و معجزه ها دارد. دست روی زمین گذاشت و سریع بلند شد به خانه نگاهی انداخت و پرسید: "اینجا کی زندگی می کنه؟" مردم گفتند: "ننه کشور." گفت که خانه ای برایش مهیا کنند این خانه باید خراب شود دور درخت باید حصار کشیده شود. در خاتمه گفت که اسم درخت آقادر است. در این لحظه ننه کشور که مقداری آرد خریده بود داخل خانه شد و متعجب بر جای ایستاد. دیگر گفتن ندارد که پیرزن نگون بخت با شنیدن این خبر چه بر احوالش گذشت. شکایت نزد باباخان بردن هم فایده ای نداشت چرا که او دیگر محبوبیت سابق را نداشت و مردم او را از مقام کدخدایی خلع کرده بودند و بنا به دستور کامل خان رای گیری انجام شد تا با نظر همه یک نفر بعنوان سرپرست ده و دو نفر بعنوان معاون انتخاب شوند. ده روز بعد کامل خان که بیشترین رای را آورده بود شد سرپرست ده و نادعلی شد معاون راست و میرآقا که میرک صدایش میزدند معاون چپ شد. روزی که برای خراب کردن خانه ی ننه کشور، که قدیمی ترین (خانه ی باباخان بزرگ، قدیمی تر بود که چند سال پیش بعلت آسیب دیدن سقفش خراب شده بود) و زیباترین بنای آن منطقه بود، آمده بودند ننه کشور از خانه بیرون نیامد مردم که با بیل و کلنگ دورتادور خانه منتظر فرمان کامل خان ایستاده بودند با یک اشاره ی او بداخل خانه ریختند و پیرزن را کشان کشان توی حیاط آوردند پیرزن نگاهی به صورت پر از تپه و چاله ی کامل خان انداخت و رو به مردم گفت: "خاک بر سرتون که یه بی ته ای که معلوم نیس پدر و مادرش کی اند و خودش چیکاره ست شده فرمانده تون. من یه جورایی مادر همه تونم... مامای اکثرتون بودم. بدستور یه لات آسمونجل دارین منو بی خانمون می کنین؟"

نادعلی پرید وسط حرفش: "یه خونه داریم برات می سازیم فعلا می تونی بیایی خونه ی ما." پیرزن داد زد: "ببند دهن تو بی شرف. همه ی آتیشها از گور تو بلند میشه. چشم نداشتی کدخدایی باباخان رو ببینی رفتی این هرزه گرد پیوز رو آوردی که یه چیزی به تو بماسه. اونهمه مٹ انگل چسبیده بودی به باباخان ازش میخوردی و می بردی، چی کم داشتی که حالا به امر این هیچی ندار داری مردمت رو خونه خراب می کنی؟ تف به غیرتتون مردم که مٹ گوسفند افتادین دور این چوپون بی دین و ایمون. ببینین کی گفتم همین یه چشمی که جادوتون کرده یه روز همه چی تون رو ازتون می گیره... یه روز می شه که حسرت گذشته ها رو می خورین... خاک بر سر همه تون." مردم که بی حرکت ایستاده بودند و بلاتکلیف یک چشم به پیرزن و یک چشم به کامل خان دوخته بودند با صدای کامل خان که بلند فریاد زد شروع کنین، بیل و کلنگ را بر سر خانه ی پیرزن کوفتند و دیوارهایش را تکه تکه کردند و فریاد شادی کشیدند ننه کشور اشک ریزان دور شد نمی دانست به کدام سو باید برود پاهای ناتوانش او را به سمت خانه ی باباخان کشاند. باباخان که در بستر بیماری بود به سقف خیره شده بود و چیزی نمی گفت پسر و عروسش گفتند که یک روز است چیزی نمی گوید، ناله نمی کند، به آن غریبه که دارد ده را نابود می کند بد و بیراه نمی گوید و داروهایش را نمی خورد. و گفتند که دیروز سفارش کرده برای او هر جا که دوست دارد خانه بسازند. پسر باباخان گفت: "رو هر قطعه از زمینمون که دوس دارین براتون خونه می سازم." ننه کشور گفت: "من باید کفنم رو آماده کنم... اما چشم انتظار ری را هستم که درسش تموم بشه و از خارجه برگرده. واسه اون یه خونه می خوام. رو زمین خودم یه اتاق برام بساز، یه قطعه زمین دارم پشت رودخونه."

چند روز بعد دور درخت را دیوار کردند و کلید درش را به نادعلی سپردند که روزی یک بار آن را باز کند تا مردم برای باز شدن گره های زندگیشان به شاخه های آقادر پارچه ای، نخی، چیزی گره بزنند.

یک روز غروب با بلندگوی مسجد اعلام کردند که هر کس تلویزیون و رادیو دارد بیاورد در میدان ده در آتش بزرگی که برای این کار تهیه کرده بودند بسوزاند. قبلش کامل خان در یک سخنرانی تاثیرگذار گفته بود که اینها (رادیو و تلویزیون) مظهر فساد هستند و زنان و فرزندان را به تباهی می کشانند. از معاونینش خواست که سرجایشان بایستند میرک و نادعلی که طبق معمول راست و چپ را نمی توانستند تشخیص دهند سردرگم به کامل خان نگاه کردند. کامل خان داد زد: "میرک، تو مستراح با کدوم دست خودتو می شویی؟" میرک خجالت زده سرش را پایین انداخت لبخندی هم بر لب داشت. کامل خان ادامه داد: "نکنه خودتو نمی شوری؟" شلیک خنده بلند شد نادعلی هم می خندید انگار که این قضیه هیچ ارتباطی به او نداشت. به هر حال او تا خانه ی کامل خان آماده شود میزبانش بود حتما امتیازاتی برایش در نظر گرفته شده بود و او جلوی جمع ضایع نمی شد. کامل خان مچ دست چپ میرک را با نخی که در جیب داشت بست و گفت: "یادم باشه از دست تو غذا نخورم معلومه که اهل پاکی و طهارت نیستی. و بعد به سخنرانی اش راجع به تلویزیون ادامه داد: "من خیلی وقته که تلویزیون رو بر خودم حرام کردم چی بهتون یاد میده؟ غیر از اینکه قبح همه چی رو داره از بین می بره. بغل بازی و نومزد بازی که مسائل خیلی شخصی و خصوصی هستند رو یادِ پسرها و دخترهامون می ده، جنگ و و چاقوکشی رو برای جوونها عادی جلوه می ده، یا رقاصی و هزاران چیز مضخرف دیگه... خوب حالا فایده اش چیه؟ فلان زن میره از شوهرش طلاق می گیره با وقاحت میره خواننده میشه که مثلا سر ما رو گرم کنه. ما خودمون بلدیم سر خودمونو گرم کنیم. الان تا به زنت دست بزنی اسم طلاق رو میاره وسط. قدیم زنهام میگفتن خدا یکی مرد یکی. این تلویزیونه که این بلاها رو سر من و شما آورده. من خودم رفتم شکایت نوشتم علیه تلویزیون. می دونین چیکار کردن؟ ... انداختم زندون. من ده شما رو تو خواب دیدم. چرا نفرتم یه ده دیگه؟... من آقادر رو خواب دیدم (موقع ادای این جمله مردم به موهای دستهایشان نگاه کردند که راست شده بود) ده شما نظر کرده ست قدرشو بدونین قدر خودتونو بدونین که ساکن این ده هستین. من اومدم تا نجاتتون بدم من اومدم تا اجازه ندیم این ده که مورد توجه خداونده آلوده بشه. امروز جشن تلویزیون سوزان راه می ندازیم. البته اجباری نیست. اما خودتون کلاهتونو قاضی کنین هر کی به زندگی خانواده و هم محلی هاش اهمیت می ده تلویزیونشو بیاره بندازه تو آتیش."

مردم خیلی تحت تاثیر این سخنرانی قرار گرفتند و به یکدیگر می گفتند که او چقدر منطقی و درست حرف میزند و چه شانس آوری که ساکن این ده اند.

چند ساعت بعد تلویزیونهای کوچک و بزرگ و چندین رادیو در آتش سوزانده شد. البته شاید یکی دو نفر تلویزیونشان را قایم کرده باشند اما کمی بعد خواهیم فهمید که نگه داشتن آن کاملاً بی فایده خواهد بود.

اسم ده هم عوض شد. ایستا شاید اسم جالبی برای یک ده نباشد اما همه از این نامگذاری راضی بودند. هر چند ننه کشور و خانواده ی باباخان و عمو رستم که از زمان کنار زدن باباخان خانه نشین شده بود، جزو مردم به حساب نمی آمدند.

سبزه (سبزه علی) پسر کوچک میرک که در شهر دبیرستان را تمام کرده بود به خانه بازگشت و با شنیدن ماجراهای ده شان حسابی ماجراجویی اش گل کرد و در صف مقدم عاشقان کامل خان درآمد. هم او بود که پیشنهاد اسم آقاخان را بجای کامل خان پیشنهاد داد و پس از یک روز پیشنهادش پذیرفته شد و او از مقام عاشقی به مسئول امور جوانان ارتقاء پیدا کرد.

چو افتاده بود که از طرف دولت به مردم اعلام کردند که برای گرفتن شناسنامه به مراکزی در شهر مراجعه کنند. آقاخان وقتی دید مردم برای پرس و جو راجع به این مساله به تکاپو افتاده‌اند یک سخنرانی در میدان ده ترتیب داد و اعلام کرد که دولت با این کار قصد به تله انداختن مردم را دارد. می‌خواهند بدانند که چند پسر دارند تا موقع جنگ آنها را به سربازی بفرستند یا چقدر زمین و چند راس گاو و گوسفند دارند تا از آنها مالیات بگیرد. در خاتمه گفت: "آخه سبیل چه بدردتون می‌خوره؟ شما که همه اسم دارین. به چه کارتون میاد؟ مثلاً می‌خواهین برنج و گندم و گوشت بخیرین بهتون می‌گن سبیلتون نشون بده؟" (مردم زدند زیر خنده)

این سخنرانی هم بر مردم حساسی تاثیر گذاشت و دیگر کسی پی این ماجرا را نگرفت.

خانه‌ی شخصی آقاخان خیلی زود آماده شد خانه‌ای با پنج اتاق و یک انبار و دو طویله و یک باغ در بهترین نقطه‌ی ده. مردم فکر کردند این خانه‌ی بزرگ چیزی کم دارد... یک زن. اما رویشان نمی‌شد در حضور آقاخان که بیشتر اوقات در خلسه فرو می‌رفت و اذکاری به زبانی ناشناخته از زبانش جاری می‌شد مساله‌ای مادی و زمینی را بزبان آورند. تا اینکه خود آقاخان روزی به نادعلی گفت که در خواب دیده است نرگس دختر حیدر را خدا برای او در نظر گرفته است. او که به این مسائل علاقه‌ای ندارد مقاومت کرده اما دیشب در خواب دیده که خدا از او روی برگردانده و قصد دارد تمام نیروهایش را از او بازپس بگیرد.

نادعلی که هر چه می‌گذشت احترام و علاقه‌اش به آقاخان بیشتر میشد و نزد او سعی می‌کرد کمتر حرف بزند (البته علت این قضیه شاید ایرادهایی بود که آقاخان چپ و راست از طرز حرف زدن او و نوع لحن و حرفهایش و غیره می‌گرفت، البته در خلوت) نگران به او خیره شد. آقاخان که دید سکوت نادعلی به درازا کشید ادامه داد: "بهتره که تو بری و این قضیه رو با حیدر در میون بذاری ببینی چی می‌گه."

حیدر که از خداخواسته بود چنین دامادی نصیبش شود دختر مثل دسته گلش را با یک گاو ماده تقدیم کرد. آقاخان که در انتخاب همسر بسیار خوش سلیقه بود و معلوم نیست آن دختر آفتاب مهتاب ندیده را کجا دید و پسندید از آن به بعد بیشتر در خانه می‌ماند و دستوراتش را نادعلی که روزی یکبار به او سر می‌زد بگوش خلق می‌رساند. و او تنها ماهی یک بار برای سخنرانی در مورد مسائل مختلف به میدان ده می‌رفت. البته هفته‌ای یک بار هم جلسه‌ای با معاونین راست و چپش می‌گذاشت و تصمیمات مهم مربوط به ده را به شور می‌گذاشت هر چند آن دو، راست و چپ نظر خاصی راجع به مسائل مختلف نداشتند و بیشتر واسطه‌ی بین او و مردم بودند. آقاخان گفته بود هر چه کمتر مردم او را ببینند بهتر است. کم کم دور ده دیوار کشیدند و چند نگهبان گذاشتند که رفت و آمدها کنترل شود. بنا به دستور آقاخان چند نفر مسئول بردن و فروختن اجناس آبادی به شهر و آوردن آذوقه‌ی مورد نیاز مردم شدند. مردم همه دسته‌بندی شدند برای هر کس که نام نویسی کرده بود کاری در نظر گرفته شد. آقاخان پیشنهاد کرد که مردم زمینهایشان را به او بسپارند او پایان کار پول محصول را (نصفش) به آنها خواهد داد. بدون آنکه دردسر کاشت و برداشت و آبدهی و غیره داشته باشند به موقع پول خود را خواهند گرفت. عده‌ی زیادی این پیشنهاد را پذیرفتند راحت در خانه‌هایشان نشستند و بی هیچ زحمتی موقع برداشت محصول سهم خود را گرفتند.

بچه‌ی اول آقاخان دختر بود آقاخان که منتظر یک پسر کاکل زری بود جشنی براه نینداخت و از نرگس خانم خواست دوباره تلاش کند.

در یکی از شبهای سرد اسفند باباخان دار فانی را وداع گفت و روز بعد بی‌سر و صدا به خاک سپرده شد عده‌ی خیلی کمی جمع شده بودند. آن روزها هر که دور و بر آقاخان بود حقوق و مزایا دریافت می‌کرد و از امکانات نسبتاً خوبی برخوردار می‌شد برای همین آنهایی هم که مخالف بودند برای برخورداری از این امکانات به صف طولانی پیروان او پیوستند. تنها دو سه خانواده هنوز ایستادگی می‌کردند و علیه او سخن می‌گفتند. عمو رستم که بخاطر هدایت آب به زمینهای آقاخان زمینش خشک شده بود مثل خیلی‌های دیگر بناچار زمینش را به او سپرد و کم‌کم پایش به خانه‌ی آقاخان هم باز شد. چون موتور هم داشت او را جزو مسئولین خرید آذوقه از شهر کردند. البته آنهایی که به شهر رفت و آمد می‌کردند کاغذی را باید امضاء می‌زدند که اگر برنگردند یا خبری از شهر به مردم بدهند خانه و زمین‌هایشان را برای همیشه از دست خواهند داد. عمو رستم عملاً مسئول آوردن تریاک اعلاء شده بود و این را کسی غیر از خودش و آقاخان نمی‌دانست. آقاخان به این طریق تریاک مورد نیاز اهالی را هم تامین می‌کرد. پس از مدتی دور مقداری از زمینش را حصار کشید و خشخاش کاشت و همین عمو رستم و یکی دو کارگر قسم‌خورده شدند مسئول به عمل آوردن آن. با اینکار سود بیشتری در جیب آقاخان میرفت و خیالش هم راحت‌تر بود چون انقلاب شده بود و شنیده بود خریداران و فروشندگان تریاک را اعدام می‌کنند. آن سال دو سه هفته مانده بود به فروردین برخی از مردم در محل دروازه‌ی ورودی ده تجمع اعتراضی برپا کردند که می‌خواهند برای خرید عید به شهر بروند. فردای آنروز آقاخان مردم را به میدان ده فرا خواند تا مسالهی مهمی را با آنها در میان گذارد. او دستور داد نادرعلی رادیوی فکستنی ای که با باتری کار می‌کرد را روشن کند رادیو روی موج بی‌بی‌سی تنظیم شده بود. آقاخان دستش را بالا برد و مردم را به سکوت دعوت کرد گوینده داشت از انقلابی که رخ داده بود و ویرانی‌هایش حرف می‌زد. همه با حیرت به همدیگر نگاه می‌کردند و از هم می‌پرسیدند انقلاب دیگر چیست. آقاخان توضیح داد که بیرون از آبادی چیزی جز آشوب و درگیری و خونریزی نیست بگیر و ببند است و دیگر هیچ. از آتش زدن سینماها و پرت کردن کوکترمولوتف‌ها در خیابانها گفت و آمار کشته‌شده گان را اعلام کرد. و گفت که چون با همکاری کشورهای خارجی و چند جناح سیاسی انقلاب شده و بین خودشان هم درگیریست معلوم نیست چه بر سر این مملکت می‌آید. سر آخر گفت که چند نفر را به شهر می‌فرستد تا مایحتاجشان را بخرد و بیاورد.

از آن پس هر چند وقت یک بار آقاخان از مسائل سیاسی و اجتماعی مملکت هم حرف می‌زد که مردم در جریان اتفاقات باشند. برق منطقه قطع شد و کسی نفهمید مسببش جنگ بود یا اینکه چون آماری از این ده ندارند برقشان را قطع کردند. شنیده بودند که دشمن به نیروگاه برق چند منطقه حمله کرده است. آقاخان با گفتن این قضیه که سجل نگرفتن چقدر به نفعشان شده و گرنه خیلی از جوانهای آنجا هم مجبور بودند به سربازی بروند و کشته شوند، محبوبیت بیشتری کسب کرد.

مسجد محل را آرام آرام بستند اوائل به بهانه‌های مختلف ساعات طولانی درش را قفل می‌کردند در عوض به محوطه‌ی آقادر حسابی رسیدند. بازار کوچکی دوشنبه‌ها آنجا راه می‌انداختند و کاغذهایی که با ادعیه‌هایی نامفهوم سیاه شده بود را بین مردم پخش می‌کردند. مردم نمی‌دانستند آن دعاها به چه زبانی است ولی جرات سوال کردن هم نداشتند خیلی زود یاد گرفتند چگونه مثل آقاخان مقابل آقادر بنشینند و اورادی عجیب و غریب را زمزمه کنند.

خانه‌ی ننه‌کشور هم بالاخره ساخته شد خانه‌ی خشتی کوچکی در زیر زمین که پسر باباخان، روجا آنرا ساخته بود. ننه‌کشور یک گاو هم داشت که در حیاط کوچکش طویله‌ای برایش ساخته شده بود. هر روز فقط شیر می‌خورد و تصمیم گرفته بود از آنجا پا به بیرون نگذارد به روجا گفته بود تا زمانی که نوه‌اش ری را بیاید خود را زنده نگاه خواهد داشت.

مردم دیگر حساب ماه و سال را نداشتند و زمان را از سال آمدن آقاخان حساب می‌کردند تعداد بچه‌های آقاخان که هر سال دنیا می‌آمدند هم کار را آسان کرده بود آخر آقاخان چهار زن دیگر هم گرفت چون پنج اتاق داشت آنقدر بدبخت و بیچاره در آبادی زندگی می‌کردند که از خدایشان بود کنار آقاخان در آسایش و رفاه زندگی کنند. یکی از زنهایش که شوهر داشت و خودش راغب بود به ازدواج او درآمد طلاق را در آبادی باب کرده بود. آقاخان تاسف می‌خورد که چرا اتاقهای بیشتری درست نکرده است تا زنهای بیشتری را مورد لطف و مرحمت خود قرار دهد.

او که با دستان شغابخشش خیلی از مرضها را درمان می‌کرد این روزها زنان نازا را هم براحتی به آرزویشان می‌رساند. در اتاق بزرگی که گوشه‌ی حیاط به همین منظور ساخته شده بود بیماران را یکی یکی ملاقات می‌کرد. زنان نازا به محض اینکه وارد اتاق می‌شدند با معجونی از آنها پذیرایی می‌شد چند دقیقه پس از آن چشمهایشان سنگین می‌شد و تقریباً از هوش می‌رفتند وقتی چشم باز می‌کردند از آنها خواسته می‌شد یک هفته بعد دوباره مراجعه کنند. تقریباً اکثرشان پس از دو سه ماه باردار می‌شدند. دیگر مرضی نبود که او قادر به درمانش نباشد مگر آنها که عجلشان سر رسیده بود عزرائیل را دیگر واقعا نمی‌شد کاری‌اش کرد.

کودکانی که آن زنهای بظاهر نازا تولید می‌کردند در یک چیز اشتراک داشتند همه با یک چشم متولد می‌شدند البته برای آنها این عیب بزرگی نبود حداقل اسمشان از روی زمین محو نمی‌شد و سلولهای عزیزشان جاودان و ابدی می‌ماند. این میل به جاودانگی است که انسان را به تولید مثل وامی‌دارد و اندکی خودخواهی که او را به کپی از خویشتن خویش متمایل می‌سازد. در هر حال در آبادی ایستا کسی این درد (مرگ واقعی) را تجربه نمی‌کرد.

پوشاکی که توسط چند نفر با وانت به آبادی آورده می‌شد شبیه به هم بودند تنها سایز و اندازه‌شان متفاوت بود و مردم بی‌آنکه بفهمند کم‌کم شبیه هم می‌شدند. حتی رنگ لباسها هم مثل هم بود مردانه‌ها خاکستری تیره بود و زنانه‌ها قهوه‌ای.

عمو رستم گهگاه سری به روجا میزد و احوالاتش را جویا می‌شد روجا هم جسم و جان را به دود آلوده کرده بود و هر هفته انتظار رسیدن یک مثقال تریاکش را می‌کشید. عمو رستم ساقی دقیقی بود خودش اهل درد بود. پا دردش را بدون افیون نمی‌توانست تاب آورد.

روجا که تقریباً به ریشه افتاده بود و از چشمها و بینی‌اش آب سرازیر بود با خمیازه‌هایی کش دار کلافه و دماغ به پنجره چشم دوخته بود نه می‌توانست دراز بکشد و نه راه برود فکش از آن همه خمیازه درد گرفته بود با شنیدن صدای موتور از جای پرید و پرده را کنار زد. منقل و وافور کنارش آماده بود حتی میوه هم ریز کرده بود و با دو تا چاقو کنار منقل گذاشته بود کتری را از روی بخاری هیزمی برداشت و در دو استکان باریک و بلند چای ریخت. عمو رستم که از شدت سرما می‌لرزید داخل شد. روجا لب به شکوه گشود: "پدر ما رو درآوردی مرد حسابی. از کله‌ی سحر دارم خمیازه می‌کشم تا حالا تو خواب خماری بودم فکر کردم اتفاقی برات افتاده." عمو رستم توده‌ی سیاهی کف دست روجا گذاشت و گفت: "همین مونده بود که رمضون بشه سرکارگر بخش افیون جات. مرتیکه «ه» رو از «ب» نمی‌تونه تشخیص بده گرم و مثقال و وزن نمیشناسه مجبور شدم خودم جدا کنم. این آقاخان

دیوث اون بالا پیش زنهای هرزه‌اش میشینه مٹ مهرهای شطرنج کارکنانش رو جابجا می‌کنه یه بی‌پدر گاوچرون رو می‌ذاره تو بخش به این مهمی. "روجا چایش را سر کشید و گفت: "کیفیتش هر بار داره کمتر می‌شه گل قاطی بار می‌کنه نامرد؟" عمورستم برگی از دفتر مشق کهنه‌ی روی تاقچه کند و لول کوتاهی برای خودش درست کرد و گفت: "چه می‌دونم حرومزاده! منم مٹ تو ازش جنس می‌خرم. لابد براش نمی‌صرفه."

صدای در آمد دو برادر ناصر و نادر داخل شدند تعارفِ روجا را رد و به چای اکتفا کردند. نادر: "همین مونده بود که کوچیکی بزرگی تو این ده از بین بره که بسلامتی... فرهاد مش‌قاسم... پدر هشتاد ساله‌ام رو... چی؟ پتِ ولی (ولی لوچ)، صدا میزنه.

{در زبان طبری، جای صفت و موصوف عوض می‌شود تقریباً مثل زبان انگلیسی است. مثل: سفتِ کلاه بجای کلاه سفت} ناصر میان حرفش می‌دود: "مگه بقیه نمیگن؟ اصلاً همه واسه همدیگه لقب گذاشتن... قاسم کلِ دست (قاسم دست کوتاه)، ولِ خلیل (خلیل شل)، علی بیتیم (علی شکم گنده)، عباس غازِ گردن (عباس گردن غازی)، به منم میگن، کنگلی چش (چشم زنبوری)..."

نادر هم میان جمله‌اش میدود: "به ننه‌کشور بیچاره می‌گن... چی؟ خی مافور (دهن گشاد)". ناصر: "من نمی‌دونم چرا مردم مٹ مگس دور این یک چشم جمع شدن... فقط کافیه دیگه هیچکی براش کار نکنه"

عمو رستم کام غلیظی می‌گیرد و می‌گوید: "اون دیگه مٹ سرطان تو زمین و زن و زندگی مون نفوذ کرده... کاریش نمیشه کرد."

نادر: "عمو رستم، تو تو چرا قاطی‌اش شدی؟ ما چشم امیدمون... چرا تو روجا..."

روجا به اصرار لب می‌گشاید: "من دیگه امیدی ندارم"

ناصر: "اصلاً این یارو کیه؟ هیچکی نمیدونه از کجا اومده... شاید اصلاً دزدی چیزی بوده زدن یه چشمشو ناکار کردن"

نادر خنده اش می‌گیرد: "شاید فراریه... یا (جمله اش را ادامه نمی‌دهد)"

عمو رستم: "شما دوقلوها سرتون بوی قرمه سبزی می‌ده... این حرفها رو جای دیگه نزنن"

ناصر: "ما رو باش اومدیم با هم یه دست بشیم این یارو بی‌ناموس رو کله پا کنیم"

روجا: "دردسر واسه خودتون و خونواده تون درست نکنن"

نادر: "الان بیشتر مردها مٹ شما محتاج... جوونها، سالم نمی‌تونن بینشون پیدا... همین چی؟ پرویز... کشتی گیره..."

ناصر: "همه رو مسخ کرده... بابا ننه‌ی ما هم طرفدارش شدن"

نادر: "طرفدار که... همه‌اش از ترسه"

عمو رستم برمی‌خیزد: "برم درختهای مرکباتش رو هرس کنم."

نادر و ناصر نگاهی به هم می‌اندازند و از جای برمی‌خیزند.

یک غروب بهاری بود که به عمو رستم خبر می‌دهند خودش را به دروازه‌ی آبادی برساند. عمورستم با دیدن برادرزاده‌اش ری را جا می‌خورد آنقدر تغییر کرده بود که بسختی توانست او را بشناسد. وقتی برای درس خواندن خارج شده بود هجده سال بیشتر نداشت هنوز چهره‌ی دخترانه‌ای داشت. حالا چهارده سال گذشته بود و او یک

خانم جافتاده‌ی متشخصی شده بود سگی هم همراهش بود که از او گرفته شد ورود سگها اکیدا ممنوع بود آقاخان بارها و بارها گفته بود سگها برادران شیاطینند. با وساطت عمورستم او به آبادی راه پیدا کرد پشت موتورش نشست و همینطور که بسمت خانه‌ی ننه کشور پیش می‌رفتند عمو رستم توضیحاتی داد که ری را با وضعیت جدید آشنا شود. ری را سرسختانه گفت که سگش را پس خواهد گرفت. عمورستم نمیدانست که جنگ یک سال است که تمام شده است. گفت که چند سالی ست ده را ترک نکرده است. ری را هاج و واج چشم دوخته بود به آبادی و مردمش. انگار که به کوهی دیگری آمده بود همه چیز برایش عجیب و باورنکردنی بود. گفت که به قصد پزشکی رفته بود اما بعد از چند سال رشته‌اش را به جامعه‌شناسی و سپس به نویسندگی، هنری که برای آن خلق شده، تغییر داده است گفت که مطالعه‌ی مردم اینجا تجربه‌ی نادری ست که نصیب هر کس نمی‌شود. عمو رستم خیلی این پا و آن پا کرد تا توانست برایش بگوید که مادر بزرگش سالها انتظار آمدن او را کشیده و اکنون به کما رفته است.

ری را پا به آن زیر زمین نمود که گذاشت با دیدن ننه کشور که توی رختخواب بی حرکت مانده بود و مثل بادکنک باد کرده بود از حال رفت. روزها گریست و گریست و گریست تا کیسه‌ی اشکش خشک شد. بالاخره تصمیم گرفت به کوچه و خیابان برود و با مردم بیشتر آشنا شود. با دیدن آقادر که انواع قفل و پارچه‌های رنگی از آن آویزان بود حیرت زده شد این درخت را خوب می‌شناخت با آن بزرگ شده بود آنقدر در کودکی‌اش از آن بالا و پایین رفته بود که تعداد شاخه‌هایش را هم می‌دانست. از چند نفری که دخیل به درخت می‌بستند پرسید: "خداتونو فرستادین مرخصی، از یه درخت می‌خوایین آرزوهاتونو برآورده کنه؟ حتی بچه‌ها هم نمی‌تونن اینقدر احمق باشن. من با این درخت بزرگ شدم و تا اونجا که یادمه کاری واسه کسی انجام نداد اگه قدرتی داشت خودشو از سنگینی این آت و آشغالها خلاص می‌کرد."

زنها کمی به همدیگر نگاه کردند و بعد سرشان را انداختند پایین. پارچه‌ها را توی مشتشان پنهان کردند و چیزی نگفتند. وقتی ری را از آنجا رفت پارچه‌ها را با وسواس دور شاخه‌ها گره زدند و زیر لب ذکر گفتند. ری را برای دیدن روجا به خانه‌ی باباخان رفت. وضعیت اسفناک روجا با آن قوزی که در چهل سالگی همچون باری سنگین در پشتش پدیدار شده بود و زیرچشمهای کبودش، به شدت برآشفته‌اش کرد و با ناراحتی آنجا را ترک کرد و تصمیم گرفت سراغ آنکس که ده و مردمش را به ورطه‌ی نابودی کشانده است برود. به سختی توانست از سد معاونین چپ و راست بگذرد و با سرپرست ده ملاقات کند. آقاخان به پشتی تکیه داده بود و دانه دانه کبابی که کنارش گذاشته بودند را در دهان می‌انداخت تعارفی به ری را کرد که پس زد. ری را بی‌پرده گفت: "حتما امر بهت مشتبه شده که پیامبری چیزی هستی! البته تو کم‌نظیری منتها تو حرص و فساد و نابودی... تو بکارت طبیعت دست نخورده‌ی این آبادی رو از بین بردی مغز مردم رو از کار انداختی و قلبه‌اشون رو تسخیر کردی، زنها شدند برده‌ی جنسیت و مردها نوکر حلقه به گوشه‌ات... تیمور لنگ و چنگیزخان مغول باید پشت لنگ بندازند... من اینجا چیزی نمی‌بینم که از تهاجم بی‌امانت جون سالم بدر برده باشه. قصد نداری کوله بارت رو ببندی و به جایی بری که بتونی عطش سیری‌ناپذیر ویرانگری‌ات رو سیراب کنی؟"

آقاخان که کبابش را می‌جوید با خوش خلقی گفت: "ازت خوشم اومد. مٹ زنهام حوصله سر بر نیستی... (با خنده ادامه داد) اگه دوس داشته باشی می‌تونم یه اتاق اینجا برات بسازم و به همسری‌ام درت بیارم... نظرت چیه؟"

ری را با عصبانیت زیر لب گفت: "هرزه" کمی این پا و آن پا کرد و گفت: "سگم را بدین ببرم." آقاخان که دستش را با حوله‌ی کنارش تمیز می‌کرد گفت: "شیطان تو جلد سگ زندگی می‌کنه اینجا سگ قدغنه." ری را کلافه

گفت: "باشه بدینش می‌برمش. با سگم از اینجا می‌رم." آقاخان بی‌حوصله گفت: "فکر کردی میذاریم سگ داخل خاکمون بشه؟ همون اول دفنش کردیم زنده زنده (این کلمه‌ی زنده را عمداً با تاکید بیان کرد)"

ری را فریاد زد: "کشتیش؟ با توام لعنتی عوضی؟ چطور می‌تونی اینقدر پست و کثیف باشی؟ تو چی هستی؟ چی هستی؟" به گریه افتاده بود. آقاخان به دو کارگرس اشاره کرد او را بیرون بیندازند. دو مرد بازوهای ری را گرفتند و کشان کشان به سمت کوچه بردند در حالیکه ری را همچنان فریاد می‌زد و ناسزا می‌گفت.

ری را تقریباً همه‌ی وقتش را پیش مادر یزرگش می‌گذاراند ساعتها تماشایش می‌کرد که مثل یک بادکنکی که تا ترکیدن فاصله‌ی چندانی ندارد خیلی آرام باد می‌کند و پوستش جا باز می‌کند. از مردم بیزار شده بود که آنطور کر و کور و بی‌هدف زندگی احمقانه‌ای که بر آنها تحمیل شده بود را با جان و دل پذیرفتند و حاضر به اندیشیدن نیستند. بنظرش مطالعه‌ی مردمی که براحتی آنقدر عوض شدند و هیچ مطالباتی ندارند با مطالعه‌ی گاو و گوسفند فرقی نداشت. نادر و ناصر شبی پنهانی به خانه‌اش آمدند و سخنانی راجع به خفقانی که در آنجا حاکم بود رد و بدل کردند و برای پیدا کردن راه حلی اندیشه کردند. نادر و ناصر که جوانهایی بیست و یک ساله بودند گفتند که اکنون تنها امیدشان اوست.

تازه هوا روشن شده بود که صدای فریادهایی مردم را به سمت آقادر کشاند. درخت کاملاً سوخته بود و فقط کمی از تنه‌اش باقی مانده بود مردم آب روی درخت می‌ریختند و گریه و زاری می‌کردند. آن روز آقاخان با سخنانی تاثیرگذارش دل مردم را بدرد آورد و خونشان را بجوش. هر یک از آنها آرزو می‌کرد که ای کاش مسبب این آتش سوزی بدست خودش بیفتد تا به همان طریق سوزانده شود. مسبب یا مسببانش هیچوقت گیر نیفتادند اما مردم به همان تنه‌ی سوخته‌ی آقادر اکتفا کردند و بیشتر به سمت آن هجوم می‌آوردند بخصوص که دیدند ماری سیاه در روز آتش سوزی اطراف درخت بود و انگار که نگهبانش بود.

یک روز عمو رستم و روجا به خانه‌ی ری را رفتند و از او خواستند آنهمه ننه‌کشور را عذاب ندهد و راضی شود که با آمپول هوا راحتش کنند ری را اجازه نداد اما روزی که در خانه نبود آنها این کار را کردند و کنار باباخان به خاکش سپردند. ری را دیگر توانش را از دست داده بود سست و بی‌حال ساعتها کنار قبر ننه‌کشور چمباتمه می‌زد و در افکاری تمام نشدنی غرق می‌شد. عمو رستم به او گفته بود که می‌تواند پنهانی از ده خارجش کند اما او بی‌انگیزه تر از آن بود که به فرار فکر کند. چیزی از دورن در حال نابود کردنش بود: ناامیدی.

او به نادر و ناصر گفته بود که این خاک دیگر آلوده شده است اذهان مردم آنقدر کثیف شد که دیگر امیدی به آنها نیست گفت که تک تک مردم خودشان یک پا آقاخانند. او مثل ویروس در وجود همه رخنه کرده و جایی را سالم باقی نگذاشته است. بعدش گفت که اصلاً این مردم عوضی آقاخان را پرورش داده‌اند اگر این آقاخان بمیرد آقاخان دیگری را بوجود خواهند آورد. این ده با همه مردمش را باید سوزاند خشک و تر باید نابود شوند تا این ویروس کشنده به بقیه‌ی کشور نفوذ نکند.

چند شب بعد نادر و ناصر را به جرم آتش زدن حصار دور آبادی دستگیر کردند و دیگر هیچ کس آنها را ندید. مردم دلشان خنک شده بود که از دست آن دوقلوهای دردسرساز راحت شده بودند بخصوص که شنیده بودند آن دو قصد داشتند کل ده را بسوزانند.

ری را هر روز که می‌گذشت احساس می‌کرد قلبش کوچک و کوچکتر می‌شود گاهی وحشتزده با احساس خفگی از خواب برمی‌خواست. بدنش همیشه کوفته بود بسختی می‌توانست راه برود و تنش را این طرف و آن طرف بکشانند.

حال نفس کشیدن هم نداشت. مردم با او حرف نمی‌زدند و بخاطر نافرمانی‌اش از آقاخان لعن و نفرینش می‌کردند. ری‌را کفش‌هایش را که دیگر فرسوده شده بود به پا کرد و آرام آرام به سمت خانه‌ی روجا براه افتاد روجا کنار منقل نشسته بود و به آهنگی که از رادیوی باتری دار قدیمی‌اش پخش می‌شد گوش می‌داد و آنرا زمزمه می‌کرد. ری‌را کنار بخاری نشست و دست‌هایش را جلوی آتش گرفت اشاره‌ای به کاغذ کنار پنجره کرد روجا با اینکه منظور او را فهمیده بود مردد نگاهش می‌کرد. ری‌را خودش بلند شد و کاغذ را برداشت ناشیانه لول پت و پهنی درست کرد قبل از اینکه دورش را با چسب ببندد روجا آنرا برداشت و لول باریک و خوش فرمی با آن درست کرد و در دستان لرزان ری‌را قرار داد. ری‌را که اولین دود او را به سرفه انداخته بود همانطور سرفه کنان پرسید: "خانواده‌ات کجان؟ نمی‌بینمشون؟" روجا وافور را به سمت ری‌را گرفت و گفت: "زنم رفت به همسری آقاخان درآمد، با میل خودش. پسر هم به لطف مقام مادرش، شد مسئول جمع‌آوری اخبار روز کشور و تحریف و جعل اون برای خوراندن به مردم جاهل آبادی." ری‌را کام عمیقی گرفت و طوری که دود را یکدفعه بیرون ندهد گفت: "تازه تنم داره گرم می‌شه... سرما بدجوری به جونم افتاده بود..."

جای خالی

تقدیم به دوست عزیزم سوزان نعمتی

در ایستگاه مترو زنی با چشم های طوسی میان جمعیتی که همه کنان در انتظارند، مرد جوان جذاب و بلند قدی را می بیند که با لبخند به او خیره شده است. در ابتدا تصور می کند که حتما آشناست ولی بعد با خود می گوید که این از آن قیافه ها نیست که آدم یادش برود. پس از درنگی کوتاه در پاسخ لبخند کمرنگی می زند. چند لحظه بعد دختری ریزنقش با کوله پشتی سبز کنار مرد جوان می ایستد و به او دست می دهد. مرد دست دختر را می فشرد و سپس در جیب کاپشنش می گذارد. زن از آنها چشم بر می دارد و سوار مترو که کنارشان متوقف شده است می شود.

داد و فریادهای زنی در اتاق فروش می پیچد. زن میانسال مرغهایی که خریده بود را روی میز می اندازد و با عصبانیت رو به پیرمرد فریاد می زند: « تموم این مدت مرغ نجس به خورد ما می دادی اکبرآقا؟ خدا ازت بگذره من و بچه هام نمی گذریم. می تونیم بریم ازت شکایت کنیم در مغازه ات رو تخته کنن که اینجا یه کارگر نامسلمون نجس داری. مگه مسلمون قطعی شده یه بهایی آوردی؟! فقط بخاطر موهای سفیدت نمی رم کلانتری »

اکبرآقا بی هیچ کلامی از کشوی میز چند اسکناس ده هزارتومانی درمی آورد و روی میز می گذارد. زن آنها را برمی دارد و غرولندکنان خارج می شود.

کارگر مرد داخل اتاق می شود و مرغها را از روی میز بر می دارد و در فریزر می گذارد. زن چشم طوسی که پشت در اتاق فروش در حال نظاره بود همانجا روی صندلی ای می نشیند.

چند زن و مرد معترض دیگر هم می آیند و با تهدید پولهایشان را پس می گیرند. زن چشم طوسی روپوش سفیدش را درمی آورد و به جالباسی آویزان می کند. اکبرآقا چانه اش را روی دستهایش می گذارد و از پشت شیشه سکوریت به خیابان می نگرد. کارگر مرد در حالیکه چشمش به زن چشم طوسی ست که آماده ی رفتن می شود مرغها را یکی یکی از روی میز برمی دارد. زن پشت میز اکبرآقا

می ایستند و چشم می دوزد به میز خالی. اکبر آقا کمی مکث می کند و سپس از داخل کشتی شناسنامه ی جلد قرمز را روی میز می گذارد چند اسکناس پنجاه هزار تومانی هم روی شناسنامه می گذارد. زن شناسنامه را داخل کیفش می گذارد و با تشکر و عذرخواهی خارج می شود. اکبر آقا و کارگر مرد می ایستند و تا محو شدنش از انتهای خیابان نظاره اش می کنند.

در ایستگاه مترو زن چشم طوسی در کیف دستکش هایش را جستجو می کند آنها را نمی یابد بناچار دستهای سردش را زیر بغلش می گذارد. مرد جوان زیبایی که صبح به او لبخند زده بود را آنجا می بیند که تنها ایستاده است و روی کف پوش مربعی شکل باز هم به او لبخند می زند. مرد اشاره ای با سر به آن مربع خالی می کند. زن چشم طوسی لحظاتی به آن مربع خالی که جایگاه باشکوهی بنظر می رسد خیره می ماند و به جیبهای گرم و نرم مرد که می تواند موقتاً دستهایش را در آن بگذارد. قدمی به جلو بر می دارد. مترو رسیده است. زن چند گام دیگر برمی دارد و سوار مترو می شود. مرد جوان که لبخندش محو شده است به مترو می نگرد که مثل برق ناپدید می شود.

سنگ آسمانی

زن گوشت کوب چوبی را در قابلمه گذاشت و با دسته‌های ظریفش شروع به کوبیدن نخود و لوبیا و سیب زمینی کرد در حین اینکار موهای لخت سیاهش که تا سر شانه هایش می رسید جلوی صورتش می آمد. پسر قابلمه را به سمت خودش گرفت و با دستان قوی و پرزورش شروع به کوبیدن کرد. باران شدیدی می بارید و ماهواره تقریباً قطع بود تلویزیون بی جهت بر حسب عادت روشن بود. مرد همانطور که کاسه ی آب قرمز رنگ آبگوشت را سر می کشید نگاهی به تلویزیون هم داشت که گهگاه تصویر خش داری روی صفحه نقش می بست و بلافاصله سیاه می شد. داخل کوبیده اثری از گوشت نبود تنها تکه ای قلم روی در قابلمه تاب می خورد. صدای تیک تاک عقربه های ساعت دیواری زیادی بلند به گوش می رسید غیر از این گهگاه صدای هورت کشیدن مرد در فضا طنین انداخته بود. زن و پسر هم شروع به خوردن کرده بودند بی هیچ کلمه ای لقمه لقمه کوبیده در دهان می گذاشتند و هر یک به جایی خیره بودند. زن گهگاه به دو مرد نگاهی گذرا می انداخت. مشغول خوردن لقمه های آخر بودند که مرد آخی گفت و چیزی را از دهان بیرون کشید یک تکه سنگ بود آنرا برداشت و میان دو انگشت ورندها کرد. پسر نگاهی به او انداخت و گفت: « حالا اینقدر نگاه کردن داره؟ نکنه می خوای یه تیکه ی بزرگ بندازی به مادر بیچاره ام؟! »

مرد سنگ را توی دستش بالا و پایین انداخت و گفت: « یه کم عجیبه. سنگ به این اندازه باید خیلی سبک تر از این باشه »

پسر سنگ را از دست مرد قاپید و به سمت آشپزخانه رفت پروانه ی آبی رنگی که به در یخچال چسبیده بود را برداشت و سنگ سیاه را به آهن ربای زیرش چسبانده دوباره کنار سفره برگشت و هیجان زده گفت: « این سنگ آسمانیه! »

مرد: « صرفاً به این دلیل که نمی شه گفت آسمانیه »

پسر: « دو تا از نشونی هاش رو داره... اینا خیلی قیمتی ان »

مرد: « باید تو آزمایشگاه مشخص بشه »

پسر رو به زن می کند: « بقیه اش رو هم رو کن مامان. تیکه تیکه اش کنی ارزشش کم می شه ها »

دستش را مشت کرد و گفت: « اگه یه سنگ این قدی باشه زندگی مونو از این رو به اون رو می کنه »

زن پوزخندی زد و گفت: «مثلا چه رویی؟... نهایتش اینه که تو و بابات لباسهای شیک و پیک می پوشین می رین سونا و جک کوزی و ماساژ... ماشین مدل بالا سوار می شین و دور دور می کنین. این جور سنگها ما رو از هم دورتر می کنه»

پسر: «نه دیگه مامان جان. اتفاقا اولین کاری که من می کنم اینه که معافی ام رو بخرم از شما دور نشم»

مرد: «سربازی واسه مرد شدن لازمه»

پسر: «دو سال عمرمه که الکی الکی هدر می ره»

مرد: «من هر چی هم پولدار بشم سربازیتو نمی خرم باید بری تا آدم بشی»

پسر با دلخوری سنگ را روی سفره می اندازد.

زن رو به مرد می کند: «تو اگه یه سنگ آسمانی داشته باشی چیکار می کنی؟»

مرد با لبخندی که بر لبهای بارکش می نشیند پاسخ می دهد: «یه زن جدید می گیرم»

زن: «از اون خوشتیپ ها... زنی که بشکه نباشه؟»

مرد با اخم به زن نگاه می کند: «چرا تیکه می ندازی؟!»

زن: «عین حرف خودته. یادت نیست؟ گفتم که بشکه شدم، (با تقلید از صدا و حرکات مرد ادامه داد:

(شکم آوردم... دیگه نمیشه حتی نگام کرد و تو مجبوری چشمت دنبال زنهای دیگه باشه... حیوونکی

»

مرد چشم غره ای به زن می رود: «تو مغزت معیوبه. هر چیز منفی رو جذب می کنه»

زن که مشغول تمیز کردن سفره می شود می گوید: «خدا رحم کرد سنگ آسمانی نیفتاد تو حیاط خونه

ی ما»

مرد از جای برمی خیزد و کنار پنجره سیگاری آتش می زند.

پسر رو به زن می گوید: «مامان نکنه باغچه اونطور زیر و رو شده شهاب سنگ افتاده توش؟!»

زن بدون پاسخ چند ظرف را به آشپزخانه می برد و بر می گردد.

مرد رو به زن می پرسد: «تو چرا اینقدر مرموزبازی در میاری؟ قضیه ی باغچه چیه؟»

زن که باقی ظرفها را جمع می کرد گفت: «ای بابا! چقدر بی ظرفیتی تو! گل باغچه رو عوض کردم، کود

ریختم، زمین قوت نداشت. می خوام سبزی بکارم توش.»

مرد: «تو از همون اول تودار بودی. حتی قضیه ی حاملگی ات رو ازم پنهون کرده بودی. آخرش خودم

فهمیدم»

زن به تندی پاسخ داد: «چون هیچ رغبتی به بچه دار شدن نداشتی. چون احساسات من برات مهم

نبود»

پسر که روی مبل دراز کشیده بود برمی خیزد و سنگ را از پنجره به بیرون پرت می کند و داد می زند:

«بس کنین دیگه... انداختم این لعنتی رو. اصلا من سربازی برم اعصابم آرومتره»

زن سفره و قابلمه را هم به آشپزخانه می برد همانجا می ایستد و با یقه ی بلوزش اشکهایی که از گوشه های چشم هایش سرازیر شده است را پاک می کند. چند دقیقه ای همانجا کنار پنجره می ایستد و خیره می شود به کوچه ی خلوتی که در سکوت و تاریکی فرو رفته است و هر چند دقیقه با چراغ تیره برق روشن می شود.

سپس آبی به صورت می زند، چراغ آشپزخانه را خاموش می کند و خارج می شود.

۱۳۹۸

ملاقا

ملاقا در بهترین نقطه، چهارزانو نشسته بود و مجلس رو در دست گرفته بود اونقدر بلبل زبونی می کرد که مجال صحبت به کسی نمی داد. داشت از مرده ای که در زمان حیاطش چپ و راست باد معده ازش خارج می شد حرف میزد و پشت بند جمله هایش قاه قاه می خندید. یکی که تازه به جمع شان پیوسته بود گفت: " ملاقا تو نباید الان سر سجاده باشی؟ جیب مردم رو خالی می کنی واسه میت شون نماز بخونی! ما فکر می کردیم فرصت سرخاراندن هم نداشته باشی اینجا نشستی دود می گیری گل می گی و گل می شنوی. "

ملاقا با پوزخند جواب داد: " شوخی ات گرفته مرد حسابی! من اگه فقط بخوام نماز خودم و بابا ننه ام رو بخونم وقت کم میارم. اونوقت جور یه عده کون گشاد که در زمان حیاتشون حالا به هر دلیل کوتاهی کردن رو بکشم؟! تو خودت بشین حساب و کتاب کن بین من چطور می تونم اگه بیست و چهار ساعته هم بیدار و هوشیار و سر حال باشم و حتی مستراح هم نرم، نماز هشتاد تا مرده رو بخونم؟ "

تازه وارد گفت: " خوب پس چرا این مسئولیت رو قبول می کنی؟ "

ملاقا که در چشمان ریزش دانایی موج میزد پاسخ داد: " وقتی مردم تصور می کنن با پول دادن به من پشت مرده شون آروم می گیره و خودشون هم به آرامش می رسن و میرن دنبال زندگی شون چرا قبول نکنم؟! چرا این لطف رو ازشون دریغ کنم؟ "

تازه وارد که قانع شده بود و در برابر منطق ملاقا کم آورده بود نشست کنار منقل و تقاضای یک لول کرد.

سگ

تقدیم به آقای عبدالرحیم عراقی

مرد کنار حوض کوچک موزائیکی، روی سر تاس و پاهای لاغرش مسح کشید، دمپایی های سفیدش را به پا کرد و به سمت پله ها راه افتاد. سگ آرام و بی دغدغه از کنارش رد شد. مرد زیر لب غرید: "از سر راهم برو کنار حرومزاده"

صدای تشهد مرد از پنجره ی نیمه باز اتاقش در حیاط پیچید. سگ به سمت انبار که در ته حیاط قرار داشت و به عنوان آشپزخانه هم از آن استفاده می شد، رفت. زن مشغول پختن نان لواش در تنور بود سگ کنار زن نشست و شروع به نفس نفس زدن و تکان دادن دمش کرد. زن یکی از نانها را از زیر پارچه ی نخی بیرون کشید و زیر پایش انداخت. سگ بلافاصله شروع به خوردن کرد.

زن شروع به جارو زدن کرد. سگ دور حیاط می چرخید و گهگاه در گوشه ای می نشست. مرد که روی تراس نشسته بود و سیگار بهمن کوتاهش را بین دو انگشت باریک و کشیده اش گرفته بود، داد زد: "جارو رو بنداز کنار، گرد و خاک میره روی نون. بیا واسم چایی بریز."

زن فوری دست از کار کشید و صبحانه ی مرد را روی سفره ای که کنار سماور انداخته بود گذاشت. سپس چند رخت چرک داخل تشت انداخت و سرگرم شستن آنها شد. مرد ته سیگارش را توی حیاط انداخت و همانطور که چای پررنگش را سر می کشید گفت: "نگاه کن تو رو خدا... مثل انگل می مونه. نون خور اضافی می خواستی؟! این اصلا چرا باید اینجا باشه؟"

زن بی هیچ عکس العملی به کارش ادامه داد و سپس مشغول آب کشیدن رخت ها شد. مرد ادامه داد: "سگ نجسه... ملائکه تو خونه ای که سگ باشه رفت و آمد نمی کنند. نماز تو این خونه کراهت داره... تو چرا این چیزها رو نمی فهمی؟! چند بار به این رسول گاو گفتم ببرش گم و گورش کن... بیاد خونه گوشش را می کشم، پسره ی نره خر. همه اش پشت گوش می ندازه" بعد داد زد: "اونجا چه غلطی می

کنی؟ بیا به چایی دیگه بریز ببینم... چایی امروز چرا اینقدر بی مزه ست؟ انگار داری شاش اسب می خوری "

زن داخل استکان مرد تکه ای نبات انداخت و با قاشق هم اش زد. مرد لقمه ای نان توی دهان انداخت و گفت: "یه گلپری، گل محمدی ای، یا چه می دونم زنجفیلی بریز تو این کوفتی لااقل خوش طعم بشه... بده من استکان رو. چرا اینقدر نبات حروم کردی؟ همین جوری اسراف می کنین وضعمون اینه دیگه "

سگ کنار پله آمد و شروع به واق واق کرد. مرد نیم خیز شد و فریاد زد: "برو گم شو کثافت. می زخم له ات می کنم" مرد دمپایی را برداشت و محکم به سمت سگ پرت کرد. زن کنار پله رفت و پشت سگ را نوازش کرد و به پشت حیاط هدایتش کرد. مرد آخ و تُفی توی حیاط انداخت و گفت: "دستت با آب زمزم هم پاک نمیشه الاغ "

هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که مرغ ها و تنها خروس شان بیدار شده و سر و صدا راه انداخته بودند. زن برایشان دانه ریخت و سماور نفتی را روشن کرد. بچه ها خواب آلود دور و اطراف دستشویی به صف نشسته یا ایستاده بودند. نفر اول صف، رسول پسر پانزده ساله کمی این پا و آن پا کرد و با تردید چند ضربه به در دستشویی زد. صدای مرد بلند شد: "در نزن طولی سگ. برو به جای دیگه برین... برو تو مستراح مدرسه ات "

بچه ها حدود بیست دقیقه ای معطل ماندند سپس تک تک، لباسهایشان را به تن کردند و راهی مدرسه شدند. مرد لاغر و ریز اندام بالاخره در مستراح را گشود و با نارضایتی از آن خارج شد در حالیکه پاهایش به سختی یاری اش می کردند. مرد همانطور که زیر لب معلوم نیست به مستراح یا شکم سفتش یا بچه ها ناسزا می گفت به سمت اتاقش به راه افتاد و از زنش خواست مقداری میوه با پوست برایش ریز کند و بیاورد. چند لحظه بعد زن با بشقابی پر از میوه های ریز شده داخل اتاق دود گرفته شد. مرد مقداری گلپر روی پیک نیکی ریخته بود تا بوی دود پخش نشود هر چند در آن محله ی کوچک همه از خصوصی ترین مسائل یکدیگر نیز باخبر بودند. حتی می دانستند که مثلاً مش حیدر پنهانی با بیوه ی برادرش رابطه دارد چه رسد به تریاک که هر چه هم که گلپر و کندر و اسپند دود کنند باز عطر و بوی پخش می شود آن هم تریاک اعلاء ای که جعفر، یکی از اهالی محل که در شهر گچ کار بود برایش می آورد و گران هم به او می فروخت.

مرد بشقاب ملامین را از دست زن گرفت و از او خواست همانجا بنشیند. زن خودش را برای شنیدن بدترین حرفها آماده کرده بود. معمولاً وقتی مرد از او دعوت به نشستن می کرد یا می خواست پشت سر این و آن بدگویی کند یا اینکه گلایه کند و او را مورد حملات کلامی قرار دهد. زن بی زبانی مثل او نهایتش می توانست یک آه بکشد. البته باید جوری آه می کشید که به مرد برنخورد و گرنه همین آه خالی آغازگر جنگی نابرابر بود که فقط خدا می دانست کی به پایان می رسد.

مرد تکه ای سیب زرد توی دهانش انداخت و همانطور که با طمانینه می جوید گفت: "به تو هم می گن زن؟! اگه زن یدالله و هاشم زنن پس تو عنی. درست مثل گاو مَنگ... برو همین همسایه هات زیور و سکینه و معراج رو ببین. عین بلبل حرف می زنند. معراج اسم تموم رئیس جمهورهای دنیا رو می شناسه. اون دفعه داشت می گفت که کیم جونگ اون چه بلایی سر شوهرعمه ی بدبختش آورد. تو اصلا بلدی بگی کیم جونگ اون؟ (نگاهی تحقیرآمیز به زن انداخت که سرش پایین بود و انگشتش را با احتیاط روی فرش می کشید) ... نه، تو فقط می دونی مرغها ت روزی چند تا تخم میذارن. همین زنها که گفتم شوهرشون ببشی(تریاک) که می کشن مثل پروانه دورشون می گردن... غر و غمزه میان... شیرین زبونی می کنن... میوه تو دهن شوهرهاشون می دارن. تا این دود لعنتی (لحنش تندتر شد) جذب بدن مردهاشون بشه... قوت بشه به تنشون. تو مثل اسب فقط داری کار می کنی. کار می کنی و کار می کنی. پس شوهرت چی؟ ننه ات بهت شوهرداری یاد نداده؟! تو برام فقط یه خدمتکار خوب هستی."

زن از پنجره ی نیمه باز به حیاط خیره شده بود و در دل دعا می کرد که مرد هر چه زودتر نطق اش را تمام کند. مرد لول تازه ای را با جلد دفتر مشق تمام شده ی بچه ها که رویش نوشته شده بود "تعلیم و تعلم عبادت است"، درست کرد و داد زد: "آهای؟ با تو ام!" زن نگاهش را از پنجره دزدید و به زمین خیره شد: "چی بگم؟" مرد یک بسط تپل چسباند به سر سنجاق و با حرص دود را توی ریه هایش کشید به سرفه افتاد همانطور با سرفه گفت: "کوفت بگو، زهر مار بگو. خدا بهت زبون داده واسه چی؟ کاش لال بودی لااقل می گفتم بی زبونه. خیلی سخته آدم همدم خوب نداشته باشه. یکی که باهاش حرف بزنه... درد دل کنه... حرفهای قشنگ قشنگ بزنه خستگی از تن آدم در بره. شهری ها رو ببین، عزیزم از دهنشون نمی افته. اون قدر زبون می ریزن که قند تو دل شوهرهاشون آب میشه. ریدن تو شانس ما. خدا عمه زینبم رو لعنت کنه که تو رو واسم جور کرده. اون موقع تموم دخترهای ده آرزوشون بود زن من بشن. میرفتن لب رودخونه کمک خواهرم که رخت چرک هامون رو می شست. سر شستن لباسهای من دعواشون میشد... آدم با سرنوشت و بخت و اقبالش نمی تونه بجنگه."

با چنگال تکه ای میوه توی دهانش گذاشت و ادامه داد: "شاکی نشو اگه به زودی هوو دار شدی. تقصیر خودته که چشمهام دنبال زنهای دیگه ست... به قول ملا، زن نافرمان و سرکش رو باید اینجوری آدم کرد"

صدای واق چند سگ از کوچه شنیده می شد سگ هم که توی حیاط پرسه می زد شروع به واق واق کرد. مرد دود غلیظی را از دهان و بینی اش خارج کرد و گفت: "ایناهاش بفرما... رفیقت. تو فقط به درد این سگ می خوری. برو گمشو جلوی چشمهام نباش. برو رنگ و ترکیبت رو نبینم."

زن مثل تیری که از کمان رها شده باشد به بیرون دوید. مرد با صدایی ناکوک و فالش شروع کرد به خواندن آواز محلی و عاشقانه ی امیر و گوهر (موسوم به امیری. که خواندش بخاطر تحریر زیاد مهارت فراوانی میخواست)

زن که نتوانسته بود سگ را آرام کند بناچار در حیاط را گشود و سگ بدنبال چند سگ دیگر که سگ ماده ای را تعقیب می کردند راه افتاد.

غروب روز بعد سگ که در چشمهایش شرمندگی و خجالت موج میزد از در نیمه باز داخل شد و بی آنکه با زن روبرو شود یکسره به سمت لانه اش رفت. لحظه ای از داخل لانه چشمش به زن افتاد که در گوشه ای از حیاط ملاقه به دست پشت دیگی که روی آتش گذاشته بود نگاه سرزنش آلودش را به او دوخته بود. سگ فوری چشمهای تیله اش را از زن دزدید. در این لحظه مرد دست پاچه و هول داخل خانه شد و رو به زن گفت: "ملا داره میاد... افطار آماده ست؟ آش چطور شد؟" نگاهی به آش انداخت "راستی به بچه ها بگو اذان صبح پشت سر ملا وایستن واسه نماز. خوابشون بیره با درکونی بیدارشون می کنم. خلاصه امشب آبروداری کنین" انگشت اشاره اش را به سمت سگ که در لانه اش خوابیده بود نشانه رفت و گفت: "این سگ همین الان باید بره بیرون. خونه باشه می کشمش. ملا جایی که سگ باشه پا نمیذاره"

زن که با ملاقه ی چوبی درازش آش رشته را هم میزد گفت: "خونه اش اینجاست. کجا بره؟" مرد داد زد: "سر قبر بابات. من چه می دونم؟! " و بدون اینکه منتظر پاسخی از زن باشد چوبی از گوشه ی حیاط برداشت و چند ضربه ی محکم به لانه ی چوبی سگ زد. سگ معترضانه واق واقی کرد و از لانه اش بیرون آمد. مرد همچنان که به سگ ناسزا می گفت در حیاط را تا انتها گشود و سعی در بیرون راندن سگ کرد. زن نگاهی ملتمسانه به مرد انداخت: "باهاش کاری نداشته باش. به بچه ها می گم تا ملا بیداره تو کوچه نگه اش دارن. الان هم خودم می برم پشت حیاط"

مرد که با چوب به پایهای لاغر و قهوه ای رنگ سگ می کوبید داد زد: "چخه چخه... مجبورم نکن با دهن روزه بکشم. گمشو بیرون حرومزاده"

سگ قهوه ای خسته و بی حال چشمهای سیاهش را به مرد دوخت و از جایش تکان نخورد. زن سعی کرد مانع شود ولی مرد دست بردار نبود چوب را بلند کرد و کوباند بر فرق سر زن. با غیظ گفت: "این مال تو فاحشه. تا تو باشی از نجاست طرفداری نکنی. تکلیفت رو به زودی مشخص می کنم."

زن که سرش را با یک دست گرفته بود کمی عقبی رفت و خودش را روی پله ها رها کرد. مرد چوبش را بالای سر برده بود تا حال سگ را هم جا بیاورد در یک چشم بر هم زدن، سگ به هوا پرید و دماغ کوچک و قلمی مرد را گاز گرفت. مرد به زمین افتاد ولی سگ رهایش نکرده بود. دندانهای تیزش را طوری در آن دماغ خوش ترکیب فرو برده بود که گمان می کردی دندانها در اطراف بینی کاشته شده اند. زن در همان

حالت نشسته فقط نگاهشان می کرد. سگ شروع کرد به تکان دادن سر و ایجاد کردن پارگی در اطراف بینی. در این لحظه مُلا با عبا و امامه سفید، مثل یک فرشته ی نجات در درگاه ظاهر شد. با دیدن این صحنه از مردم کمک طلبید. مرد قوی هیکلی چوب را از زمین برداشت و با قدرت تمام بر گردن سگ فرود آورد. سگ روی زمین افتاد چند نفر پوزه ی سگ را با طنابی بستند. صورت مرد غرق در خون بود به سرعت سوار یک وانتش کردند و به بیمارستانی در شهر رساندند. سگ را معلوم نیست چه کسی فراری داد. ملا که یک ماه رمضان را در ده مهمان بود و هر شب را در خانه ای می گذراند مجبور شد آن شب را هم در منزل شورای ده بماند. مرد برای جراحی دماغش به ناچار مقداری از زمینش را فروخت و مجبور شد از تجدید فراش صرف نظر کند. دماغش اما به حالت طبیعی برنگشت بدجوری از فرم افتاده بود فرو رفتگی هایی بطور منظم در اطراف دماغش مثل تتو حک شده بود. حتی از فاصله ی دور غیرطبیعی بودن دماغش به چشم می آمد. او به شدت گوشه گیر و کم حرف شده بود اما بهانه جو تر. مثل یک حیوان زخمی خطرناک منتظر بهانه ای بود تا به زن و بچه هایش حمله ور شود. چشمهایش کم کم شبیه به چشمهای سگ شده بود. همانطور خیره نگاه می کرد و انگار افکار دیگران را می توانست بخواند. طوری به صورت دیگران زل میزد که گویی قصد دریدن آن را داشت. کسی جرأت نمی کرد به او نزدیک شود. زن خدا خدا می کرد که سر و کله ی سگ پیدا نشود. ولی در گرمای بعدازظهر یک روز تابستانی صدای آشنایی در حیاط خانه طنین افکند. زن که قلبش به شدت شروع به تپیدن کرده بود با ترس خودش را به تراس رساند. در حیاط نیمه باز بود زن احتمال می داد کار یکی از بچه ها باشد. چشمش به سگ قهوه ای افتاد که کنار پله ها آمده بود لاغرتر و رنگ پریده تر از همیشه. زن متعجب و سر در گم به اطرافش نگریست. سگ جلوی پای زن زانو زد. زن تا خواست دستهایش را برای نوازش کردن پیش بیاورد صدای گشودن درِ اتاق متوقفش کرد در همان حالت به پشت سرش نگاه کرد. مرد درحالیکه همچنان از سوراخهای بینی نافُرمش دود تریاک خارج می شد اسلحه ی شکاری به دست روی تراس آمده بود با طمانینه لوله ی تفنگ را به سمت سگ نشانه گرفت و تمام نفرتش را در انگشت اشاره ی دست راستش جمع کرد تا بصورت گلوله ای از وجودش زدوده شود. گویی روزها به این صحنه اندیشیده و بزرگترین آرزویش این رویارویی بوده است. زن فریاد بلندی کشید دو تا از فرزندانش که در اتاق مشغول درس خواندن بودند به سمت حیاط دویدند و سعی کردند سگ را فراری دهند. مرد داد زد: "گم شین از جلوی چشمهام کره خرها. وگرنه شما رو می کُشم"

زن برای اولین بار بی آنکه بترسد یا تردیدی داشته باشد محکم و جدی مقابل مرد ایستاد. مرد با خشم گفت: "اول تو رو می کُشم چنده ی سگ باز"

بچه ها در حیات را گشودند و داخل کوچه شروع به فریاد زدن کردند. در پلک بر هم زدنی همسایه ها، کوچک و بزرگ، پیر و جوان، زن و مرد داخل حیات را پر کردند. شورای محل جلو آمد و گفت : " بذارش پایین مرد حسابی، این چه کاریه؟ خون ریختن تاوان داره. بذارش کنار بچگی نکن "

سگ در بین جمعیت گم شده بود. زن با پاهایی که دیگر توان نگه داشتن اندام لاغر و ظریفش را نداشتند خودش را روی پله ها انداخت و به صدای بلند گریست. شورای ده اسلحه را ازدست مرد گرفت و گفت که فعلا بعنوان امانت نگه اش می دارد. بعد بازویش را گرفت و او را به سمت اتاقش کشاند. مرد مسنی رو به جمعیت داد کشید : " یه صلوات ختم کنین و برید خونه هاتون " و سپس خودش به جمع مرد و شورا پیوست و سه تایی مشغول دود گرفتن و بحث های سیاسی و اجتماعی و اقتصادی شدند.

نیمه شب بود که دوباره صدای سگ قهوه ای در حیات شنیده شد. زن فوری درخواست و بی سر و صدا خودش را به سگ که خسته و بی حال و گرسنه بنظر می رسید، رساند. خودش پنهانی مقداری از سیم خاردار باغ را بریده بود تا سگ بتواند راحت رفت و آمد کند. مقداری آب و غذا کنارش گذاشت و دوباره به آرامی به رختخوابش برگشت.

صبح زود پس از اینکه بچه ها عازم مدرسه شان که پنج کیلومتر با ده آنها فاصله داشت شدند زن مشغول تمیز کردن و شستن حیات شد سگ نیز کنارش روی زمین لمیده بود. مرد از خواب برخاست. کنار حوض دست و صورتش را شست نیم نگاهی به زن و سگ انداخت (که به او توجهی نشان نداده بودند) و به سمت مستراح رفت.

خروس

به ندرت پیش می آمد محمدخان که جانش به پول بسته بود جلوی مهمانانش مرغ و خروس بگذارد ولی آن شب مهمانش، پلیس راهنمایی و رانندگی آقای شریعتی بود که گواهینامه پسرش حسنعلی را که گرو گرفته بود با گرفتن تنها ششصد هزار تومان پس داده بود و به مهمانی شام هم دعوت شده بود. در تمام آبادی چو افتاده بود که محمدخان یک مهمان شهری خیلی مهم دارد برخی ها با هم سر اینکه روی سفره گوشت سرو می شود یا نه، شرط بندی کرده بودند. تنها یک نفر، علی اصغر مرادی، اطمینان داشت که اینبار بخاطر آن مهمان ناآشنا که ساعت معروف سیکو اصل ژاپن به مچ دستش بسته بود (و خود علی اصغر مرادی مارک ساعت را از نزدیک دیده بود،) گوشت سر سفره خواهد بود. محمدخان هم که امکان نداشت بی خبر شام مفصلی تدارک ببیند درحیاط را باز گذاشت و خروسی چاق و چله را با سر و صدا زیر پا گرفت و با گفتن بسم الله کردن خروس سفید را بُرید. مردمی که از کوچه گذر می کردند نگاهی به حیاط محمدخان و خروسی که در خون خویش می غلطید می انداختند. حاج ابراهیم اما دم در درنگی طولانی کرد و خوب خروس را ورننداز کرد. او با قد کوتاه و شانه های پهن و صورت مربعی اش موشکافانه خروس را که هنوز در حال تقلا بود کندوکاو کرد و با صدای بلند گفت: " محمدخان، این خروس حرام شد... رو به قبله سرش رو نبریدی. "

محمدخان که دستها و کارد دسته سبز خون آلود را زیر شیر آب گرفته بود ایستاد و با تردید رو به خروس گفت: " رو به قبله ست. "

حاج ابراهیم قاطعانه گفت: " چرخید. خودم دیدم که چرخید... الان رو به قبله شد. حرومش کردی. "

حاج ابراهیم این را گفت و محمدخان را همانجا مردد و هاج و واج رها کرد و دور شد.

محمدخان هر چه به ذهنش فشار آورد به یاد نیاورد که دقیقا خروس را به کدام سمت زیر پاهایش گرفت. به همسرش که با دیگی آب گرم به سمت خروس آمده بود تا پرهایش را جدا کند دستور داد فعلا صبر کند سپس پسر کوچکترش هادی را با یک خر دنبال ملای پیر ده بالا فرستاد.

محمد خان که کارد دسته سبز خونین هنوز در دستهایش بود و روی پله منتظر نشسته بود با دیدن ملا به سرعت به سمتش رفت و با خواهش و التماس درخواست کرد که از خر پایین بیاید و خروس را واریسی کند ملای فرتوت داد زد: "دهنت رو ریدم محمدخان، من پیرمرد رو واسه یه خروس تا اینجا کشوندی؟! کمرم درد میکنه مرد حسابی." محمد خان اسکناسی مچاله شده از جیب درآورد و در دست چروکیده پیرمرد گذاشت که همچنان که نفس می کشید صداهایی از ماتحتش شنیده می شد. پیرمرد پول را در جیب گشاد عبای قهوه ای اش گذاشت ولی حاضر نشد از خر پایین بیاید از همانجا با چشمهای کم بینایش که به سختی می توانست زن را از مرد تشخیص دهد پلکهای پرچینش را چند بار باز و بسته کرد و با صدایی لرزان بی حوصله، گفت: "حلاله، حلاله. نوش جان کنید."

محمدخان آهی از سر آسودگی کشید و ملای پیر را دعا کرد. هادی طناب خر را گرفت و ملا را به سمت خانه اش هدایت کرد.

محمدخان که از شدت خوشحالی گهگاه می خندید رو به زنش داد زد: "زودتر پرهایش رو بکن آماده اش کن مهمون تو راهه."